دیوان عرفی

(۱)

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

اقبال کرم میگزد ارباب همم را — همت نخورد نیشتر لا و نعم را

از رغبت دنیا الم آشوب نگردم — زیبا و پریشان نکنم زلف نعم را

خرم بسیاست گشایش نه همت — در چشم وجود آرند هم جای عدم را

بی رشک کسی داغ نشد دل یا رب — بی مهری حق زرد کند روی درم را

این هرزه ذات از شرف نسبت ذاتست — سود است بر این و را که چه بود درم را

هر چند که در کشمکش حاجت پنهان — کم نام نشود همه دو دو جهم را

از نقش و نگار در و دیوار شکسته — آثار پدید است صنادید عجم را

تا گوهر آدم نشینم بار نه پیوند — زاباء خود ار شرم اصحاب کرم را

اما نبود وصف ابنای زمانست — این فتوی همت بود ارباب همم را

این ترک تحیت که جدا کرد من — جهت دنی گوهر ذات ابا و عم را

وصف گل و ریحان بهوا باز گذارم — هر چند هوا عطر دهد قوت شم را

المنة لله که نیازم به نسبت — اینک به شهادت طلبم لوح و قلم را

اقبال سخن بجهانگیری نطقم — برداشت بیکبارگی علم رقم را

نوبت بمن افتاد بگوئید که دوران — آرایش از نو بکند مسند جم را

فی فی غلط این نغمه بتو میکشد دم — این نغمه نشیدست دگر حضرت جم را

دوران که بود تا که آرایش شنید — مداح شهنشاه عرب را و عجم را

آرایش ایوان نبوت که به تعظیم — خاک در او تاج شرف داد قدم را

روزی که شمر بندید نمس محالات — تاریخ تولد بنوشتند عدم را

آرایت عفو غضبش جای نگیرد — هیهات تصور نشد آرامش درم را

تا سایه علم عملش چتر رخت — معلوم نشد پایه و پیشی و کم را

آنجا که سبک وحشی آید بتکلم — زاهیب گرانی نبود گوش اصم را

تاثیر بر و پیشم تو از حکم گرداب — تیغ و هیبت تو تیغ عجم را

انعام تو بر دو جهان چشم دوختن — احسان تو بنگاه نم قطره یم را

... که بود ... که بیاسود حیثیت — روشنگری آینه انصاف توام را

در کوی تو تبدیل کند مرده تا چشم — اجزای وجود خود و هم تو عدم را

شنیده

کیف

صم

از بس شرف که گوهر تو بخشید تیغ را — از فر که یکدگر نشناسی اقلیم قدم را
تا حکم نزول تو درین دار ثبت — صد ره بعقب باز رشید قلم را
گر جوهر اول بجسم تو درآید — تن در نه ظلمت تعظیم تو ختم را
از فر که امکان ختم حادثه است — در سایهٔ انصاف تو نخوت حشم را
تا گوش تر احوال صفات نخواند — نشنید قضا ترجمه لفظ اسم را
تا جمع امکان جوهر تو بنوشته — مور دست تعیین نشد اطلاق اسم را
تقید ترکیب ناقه تشانید و محمل — سلمای حدوث تو و لیلای قدم را
تا نام ترا افسر دولت نکرده — شیرازه مجموعه نبستند کرم را
عرفی شتاب این ره نعت نه صحرا است — آهسته که ره بر دم تیغ است قدم را
هشدار که نتوان بیک آهنگ سرودن — نعت شه کونین و مدیح کی و جم را
شایسته نبود اگر که مپسند درین — شایسته بنسج بسیار و چه کم را
کیرم که خود خرک پایه نیش — آن حوصله است که نعوذ به قم را
شاها بعنایت که از آن کام که دانی — مهر دوم جهل عرفی نوشیند ذرم را
از باغ نعیمش ده انعام و میش — با مطلب او مطلب اصحاب کرم را
آسایش عنایت که حق تو نداند — زانو دو زخ نعمت که نباشد قرم را

دانم نرسد ذره بخورشید لیکن — شوق طیران میکشد ارباب همم را
هر چند طبیعی بود این نقش ابد باش — تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را
من هم بهوایی لب خجلت بکشایم — ای آب حیات از لب تو خضر نغم را
هر گاه که در مدح تو لغزم تو ببخشای — گر مدح ندانم من حیران شده ذم را
تحصیل ثواب و شرف نسبت نعت — زنیکو نه خجل ساخته چنان عجم را
تا نعت تو آمد ز مشیت بنوشتن — بالا نگرستن نبد از یاد قلم را
دانش نگشاید بنداری عقده نعت — اینجاست که اندیشه کمون که ده علم را
مدح تو را اخلاص کنم که به نه اعلم — از بتکده چون آذر آهوی حرم را
ای داشته در سایه هم تیغ قلم را — وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را
هم مرتبه خاقان که از نطق — چون گل بمکی کوشش کند جام جم را
این جام که از رای تو فلک ساخت — زود آکنه غنچه گل شرب حشم را
یک شمه شناسد نعمت خود ممات — کمند نعمه شمار و کرمت لاف نعم را
جاوید همی بخشد و هر مایه نکاهد — [illegible] اسناف امم را
گنجینه خاک تو مایه نکرده — تو تا ابد انعام دهد صغر و قسم را
خرج از شرف خاک که ذرات ساخت طلبی — کز ذر کمت آنچه نبود راه قسم را

خوش
شبوده
خرده
بعینه

بگرفته ز انصاف تو در معرکه خوف
گر بشنود از دهر که مرده است دلت
تا گوهر ذات تو خواهد بشمرد
آن گه نیم از شبه تو دانم که زادست
از عدل تو کز طبع چنین معتدل آید
گر گم شده‌ای در قلم و نیم نماند
گر جاه حسودت بهنرمند نبینی اشد
بدخواه تو خود شد که بوی حرج حباب
هر تشنه که لب باز برو آب اشتر خورد
از بس که کف جود تو بی فاصله بخشید
دست تو زبس افشان داد پنجا
آن روز که آثار شجاعت بگذارد
هر عطسه که از شیشه کان بخشش
آنجا که نهیب تو تب لرزه کند گام
سلطان عجم از دو صف تو گریخته است

شادی طرف شادی و غم جانب غم را
بیرون فکند سنگ ز آغوش درم را
صد گونه تعلق بجد و ثبت قدم را
دو شیر زه از دوده شبه تو عدم را
آن عهد رسد عالم فرتوت قدم را
امکان تو هم صورت مفهوم قدم را
در مرتبه نقصان سد اضعاف قدم را
غافل که گسسته است رگ غنم را
از بس که فشردست کف جود تو یم را
در جود تو نه پیش در اندکیم را
در منصب تو دخل تو نوع قلم را
بی بهره ز تیغت کرامتی حرم را
ریزد بگریبان تقاضون عدم را
اعمی بچشمک نگرد نبض سقیم را
در سینه اعدای تو آواز جرم را

دهر

بصلح ست

از بس که بود یاد تو در طبیعت اشیا
افلاک در آغوش شب نبینی نهادی
در کار که عدل تو از بس سخت است
از بس که ز رای تو سند دارد صحت
رو میکند اسباب نعم بخت تو برهم
از بس که حسد جمع کند سینه خصمت
خصمت جور رو بصفی لا به کرده
زد کوس حیات ابدی خصم تو چون
تعدیر پی کاهش اجزای وجودش
زاتش که عدل تو صد اشک مخالف
مدح تو کجا باده نظم نگنجانده
بخرام و نظر کن که بجولانگه مدحت
انصاف بده بو الفرج و انوری و
بسم الله از اعجاز نفس دستان
اول ده این نظم خود آیات پیوند

نسیان تو شرمنده کند سهو حتم را
از شمع تمنای تو قانون سلم را
عدل تو بفرزندی برداشت ستم را
عیسی بطبابت بشاید سقم را
گر ز اف تب من دارایش خرم را
از سینه افلاک برد کوی ورم را
از سردی و تب شکند شیر اجم را
سرمایه پستی ز وجود تو عدم را
اکسیر فنا داد که از تیش کرم را
بنوازد وفی زیرکنه کوکه نیم را
آنجا که از نوش تو در نیش تم را
خور قلم زاده گلستان ارم را
چه چه چشیت شمار زند عدم را
تا من قلم انداز دگر قلم را
بیس باز نمود هم بهم غزل هم را

باالله که نه لاف و نه گزافست حقیقت   حاسد بود ار گو شمرد کذب طمع را
زین دست مراد اشتی آن علم اعانت   کز خلعت خود داد شرف ملک قدم را
معیار سخن بود تو هم گنج تمیزی   دیگر چه توان گفت چنین معجزدم را
چندانکه درت را رسد از نسبت علیا   از نسبت من فخر بود ملک عجم را
من مدح کرم لیک نه جای طمع   گردون نشوم منت هر نیل و کرم را
دستان زند بلبل من بر گل هر شاخ   بید گل و خورشید مرا این حق و نعم را
یک منعم و یک نعمت بی منت کشیدم   صد شکر که تقدیر چنین داده قلم را
گر حاجتی آواز دهد کس چو تو بادا   حاجت بهر از یاد چه بسیار دهد کم را
گویم که بر و شرار مخاباه پی ما   این بارهٔ مسلم نبود حاتم و جم را
امکان بود امکان که همه عجز دیانت   سرمایهٔ فطرت چه سلاطین چه خدم را
سلطان که ادر طلب جایزه نانش   تا باز نگیرند جبه راو شکم را
مسکین بر شرحت ز یک درطلبیدن   عیش چو بپر درشدن آید از و غم را
یارب تو مده این عیب که زحم نکشم   در زیر دوانی شب آیین حکم را
عرفی بهمه لافی بدعا ترقی شو   مشتاب که میدان شود تنگ قدم را
تا آرزو کشش و خواهش وادرش مقصود   طبع که مچاده بود آز و کرم را

در خواهش عمر تو اید باد موافع   زانو زدنش عهد تو شرف قلم را
ضعفکشان چشم و دل خصم تو بادا   تا ضعف تحلل تو داتش وزم را

مرحبا ای شاهد ایام را عهد شباب   ای شبیه نوباوه باغ دعای مستجاب
مرحبا ای اوج بخش حضیض اوج کان   گر تو بر بازوی عصفور آشبال عقاب
مرحبا ای نوش داروی مزاج روزگار   گر تو در کام حسودت افعی ام العقاب
مرحبا ای کز لیاقت تحفه نزول   آیت خلقت بدون نسخ چون ام الکتاب
در حضور و غیبت از فیض تو عالم متشفع   مدح و ذم را مسخر انعام آفتاب آفتاب
آفتاب کشم و مهرا شعفه شود نش گشت   از خوی گل عار خانت ریده عنبر زکلاب
کی عروس بخت اعدای تو گردد حامله   گر نیفکندی فشت در کنار کیسوی حجاب
در محیط عصمت گر شبه شیوه باید   دامن آلوده عصیان مصلای حباب
نغمه از اعضو بزم احباب تو عیش   نشئه او کو کنار بخت اعدای تو خواب
نشاء فخر عقول چون کمال اسلام   مظهر حسن مولی چون دعای مستجاب
معتبر در ذات تو دولت چو هستی در عدم   تعبیه در طبع تو همت چو در مستی شراب
بره از آهوان مرتع خاتب حمل   تره از مزرع سپهر روضه آتش شهاب

نام عدلت چون زمین معمور کرد جان الفاظ / وصف خشمت چون کنم کرد دوده معنی خراب
پرچم رمح تو در آشوب گاه معرکه / لیلة القدرست در هنگام یوم الحساب
میکند از کلک خلقت عرشیان را بهشت / سنبل اندر جیب لطف گل زمان را باب
خانه جاهت کجا و تنگنای لامکان / در فضای قدر خود تنگیش طاق آفتاب
در دیار بخشش تو نظم امواج عفو / معصیت را گنجش از وزن اندر کلاه احتساب
نوع وسعی آن ال اعدای تو تا کی بود / رشک آن لف تیغ آید مرگ چشم بخواب
رشته نور شمعی دیگر بماند بر زمین / بس که دارد آفتاب از رشک رایت پیچ و تاب
آفتاب از شوق رای پرتو دل خون میخورد / تا ز بهر نقره حکمت آورد در زیر رکاب
چون درآید همت مطلب گشاده زوال / تر زبانی چون تیغ ماحسک ماند در جواب
آسمان از زیر رایت گوید ای عالی مکان / جوهر کل آستانت گوید ای عالیجناب
طوف کاخت گو خیال آمد مرا حج قبول / بهر رایت کار نقال آید مرا ای جواب کان
گفته ام در گوشه زندان حجاب قطعه / در حضورت خوانم اما چاپم دان جواب
ای منم محرومی اندر زار نمایان کجا / بچه نومید از عیان و دیده محروم از نقاب
گر نه سر آسمانها از نظام افتاده است / از چه رو چشم عطارد را جلا از آفتاب
جوهر خود را عطارد خوانم و دیدم خیم / زهره خندش لب آن ما را ز خنده زرد لعاب

حفظ

ای حسودان که عطارد دستم گشتم / آسمان در زیر ران و در بغل دارم کتاب
صفحه ذهنم از ایوان فطرت محکم / شاه چتر طبعم از دیوان فطرت انتخاب
نه مسائی ترسک خنک رایت که / هندوی کلک مرا یارب که داد این آب و تاب
ای که چون شرق عیان ساز نوح خود کن / ترکتازی ما مسلم لاف سنجی را جواب
زین نوای تلخ لب از چشمه کوثر بشوی / بس دراکن قطعه کز قوت راد و هند
لامکان سر آشنا با عالم از آسمان / ای که باغ عالم از فیض تو گیرد آب و تاب
اندر آن وقت که آرا یابی این کون و مکان / از ره صورت معطل و اشتی ای جناب
جاهل و عالم شده از بهر آن طفل کبیر / آن یکی از کر الجهالات این یکی از علم الکتاب
دیده در حکمت شناس و بی جرم هر قیاس / نقش این بر لوح سنگ و طرح آن بر لوح آب
هر که حکم اندر علم ناوکی تیر زد / گر گمان بگشاده میبد مدعا کردم کباب
گفتم ای نادان داغ زده خیال گشت / هم ز عز فی کشف هم آفتاب اندر حجاب
آفتاب این شیوه دارد و اندر حجت است / کو درآید در حجاب باز کمیاب حجاب
این مثل هم با جوام الناس گو تا من زدم / ور نه حسن آفتاب عالم آرا و حجاب
آن عنان سر کش نظر دایم محیط عالمست / داند این معنی که شب هم در طلوع آفتاب
گر گمش نام ممدوح اندر این شرح این چو / جای آن دارد که خود را چو چشم خود جواب

جمله دانند و تو هم دانی که این فرخنده مدح / محض صدق آمد و باشد وان که خندد بر جواب

ور تجاهل میکنی هم فاش میگویم که هست / میر ابو الفتح آفتاب جهل سوز علم تاب

دشمنان را کشتم و احباب را دادم حیات / این زمان خواهم ز ترتیب دعای مستجاب

تا فنا مطلق رود در روزگار از انقراض / تا بقا رونق برد از کارگاه انقلاب

عمر اعدای تو شبگیر فنا را هم عنان / عهد اقبال تو بر توفیق بقا را هم رکاب

ز آسمان و زمین مژده در زمان آمد / که آفتاب زمین تاج آسمان آمد

لوای فتح حکومت بجلوه‌گاه سعید / همای اوج سعادت به آشیان آمد

دو جنبش است که از غایت جلال و قدر / کتاب جمله تواریخ در جهان آمد

نخست هجرت سلطان دین که از کعبه / سوی مدینه بتمکین امن و جان آمد

دوم مراجعت فخر و مرکز ملک / بجلگاه شهنشاه انس و جان آمد

بعهد مملکت شاه زفت و عالم گفت / که صدر مجلس دنیا باستان آمد

چو باز گشت ز اقصای ملک دوران گفت / که روزگار بسر رفته در جهان آمد

سپهر گفت بلی مژده روزگار دگر / که آفتاب سوی ناف آسمان آمد

جهان بگفت که نی نی بگو که جان جهان / بلب رسیده دو دگر در تن جهان آمد

نوخاسته

تکمیل

ملک

همای

مرا این شنیدم و گفتم که گر عوض خواهیست / همین بس است که گویی خدایگان آمد

بگو خلاصه تقدیر خان خانانست / که مهمان شهنشاه انس و جان آمد

بهر قدم که نهد بر زمین زمانه بگفت / که بخت آمد و فرخنده دوان آمد

بهر دیار که آمد زمین ز رشک بگفت / که تاج آمد و رونق فرقدان آمد

درون دایره آسمان آفرینش / بعرش و فرش بگوییم که آسمان آمد

زهی بلند همت که تاج را که نظم / چو دید حکمت و فرخنده دودمان آمد

بپا بپای که ز اقبال ای شهنشه هم / زمانه تیز تر از امید کامران آمد

قلم نبات تو سنجید و نه فلک گفت / خوشا هلال که در شکل این نشان آمد

اگر هوای تمنا است نو بهار رسید / وگر امید ثمر داشت بوستان آمد

فلک غبار تو بوسید و شش جهت گفت / خوشا زمانه که در تحت این مکان آمد

حریم رفعت جاه ترا بود چشمی / که آفتاب در آن شکل اقحوان آمد

تویی که در ازل اندیشه است بر قضا / گذشت بار اش امر کن فکان آمد

مگر ثنای تو از طبع میکند شکر / که گوش در در و در غنچه دهان آمد

مگر دعای تو چون شد ز دل که حتی قول / شکافت رقع و تا سر حد زبان آمد

فلک بلجه هستی بعکس نزهت / دو غوطه زد بمه عمر جاودان آمد

زمان

حسن

امید بر اثر نفس پای حاجت دو کام رز و بر گنج شایگان آمد
فلک بمدح تو دوشینه کرد تحکیم چنانکه نطق بنزدیک اسپهان آمد
زعجز دم زدم اندیشه‌ام بگفت که راز سینه اندیشه بر زبان آمد
خدایگانا حال دلم تو میدانی چه گویمت که دلم چون زغم گران آمد
چه احتیاج که گویم بجرد و عنف ترا چه بر سر از هوس من که زآسمان آمد
درین مصیبت عظمی که دهر شکنی دل ز گریه بر سر موچشم خونفشان آمد
چنان دقیقه مرا گریه‌های روزانی که چشمم از هوس قطره بجان آمد
که ره بترس بعدم کشد مرگ دو گردش سیاه پوش تر از عمر جاودان آمد
زفت و لطف تو رسم کاشت دیانت بترد عقل که ناتوان آن نان آمد
وحی نیست اوصاف تو حد اوراح بسان که زفت نزدیک من جان آمد
تو آگهی که مرا از غروب خورشید چه گنجهای سعادت زیان جان آمد
من آگهم که کدام شب چراغ گم کرد چه گویم تبلاشی آن زبان آمد
بهار باغ مرا کرد ضایعت برد بهار باغ بهشتم بهوستان آمد
مران عروس که با تو جه شد حجله نطق نوراه تهنیت بیک پایستان آمد
همیشه تا رسد از آسمان بگوش اقوال که عهد دولت بسان شه ظلان آمد

ز ذره تو مگو یاد آسمان تا شیر که دور رحمت این نعت دوران آمد

زهر گلی که هوای دلم نقاب گشاد فلک بکلبش حرز توشه داد بباد
هران گره که دران تقدیر عاشقانه بدامن طلب همی نهاد و گشاد
زمانه غیر الم ماند تصنیفش دلم ز صفحه فهرست برکه شد سواد
مخند اگر بفسون زمانه دل بستیم نه بهتریم ز سلیمان که تکیه زد بباد
کدام شهوت از آبای سبعه سیادر چو نطفه از رحم امهات اربعه زاد
که روزگار ربوده دشمنان توام دو صد کرشمه نشانه در بهارگاه
چراغ مهر میدانی که صبح بروییم از نگشایی دریچه بداد
چه خیزد از نفس سرد من بلکه بزیب که ز مهر بر نجوشد زکوه حداد
دگر بناله غیر زم آب دمی نفس که چشمه چشمه این آب داده‌ام برباد
کدام ناله بیایش شعله برستیم که روزگار بمنع آن فرو بگشاد
گرفتم اگر زفیلاد منع دل بکنم که مهربان شود این عمر نوح وای فریاد
بخت بی اثرم آنکه مجال عجز که ضعف باه محل زفاف باد داد
مدار زندگیم بر ملامتست کجاست دروغ مصلحت آمیز تو شنیده‌ای

ازان دست هنرهای خود همی نالم | که بر ظهیر ازین شیوه هیچ در نگشاد
بدین صفت که بهمه حال یک نسخ | هزار چشمهٔ خون از دلم به پیش گشاد
چه دل گشاید ازینم که بعد ازین گویند | که بوده است فلان دام اسمه استاد
ازین که بعد ازین تمام شاد شود | گره گشاده نگردد ز طرهٔ شمشاد
بچشم قصد نظر میکنم بهر چه که هست | بجز این صواب نبینم که داردم دلشاد
که ورد مدح و ثنای طبیعت ملکی | بر باغ قدس نهد دم بکسب [illegible]
کنون که میکنم انشای مدح کیست | که جبرئیل بتحسین فرو دهد اوراد
حکیم عهد ابوالفتح آفتاب هنر | که از دهش [illegible] اعجاز عیسوی داد
رماد را نظر قهر او کند شرف | جماد را اثر لطف او کند [illegible]
[illegible] | که نیم پایه بود زان بنای سبع شداد
عجب مدار که قدم سوده باز برکند | هم از نهایت سلم [illegible] اعداد
زهی کنون جاه تو زینت امکان | زهی تجلی ذات تو علت ایجاد
بسیر مرتع جاه تو آسمان حسیم | بدور سفرهٔ خلق تو کره خاک نهاد
نثار مقدم اندازهٔ تو چشم ملوک | غبار درهم آوازهٔ تو گوش [illegible]
نهاده امر تو گر پنجه ز موم کند | کشد انامل وی آتش از دل پولاد

حسود جاه تو صد ره ز رشک بی جوی | بدست یاس زنی امید بست نقش مراد
زمانه بعد حصول مراد بادی کرد | همان که بعد نظام شبیت باشد باد
بباغ تو چو شدند طایران بهشت | چنانکه فوج مگس بر دکان حلوا فتاد
چو راز دار تو گردد زمرد شیرین | ملال راه نیابد بخاطر فرهاد
اگر صبا بمزاری برد غبار درت | کند تهنیت هم ز ریختگی احیاد
بر آسمان نهم حلمت ار فشارد پای | بجز [illegible] بعد مهر بهمن گردد از ایجاد
بگر نام تو وقت دعا چو برگذرد | بشارع [illegible] فوج فوج از اعداد
برای رفع تقدم عجب مدار که ز | صفات تست چو من [illegible]
خدایگانا دارم حکایتی بلب | که چون مدیح تو شنوانم [illegible]
خیال بندگیت دوش [illegible] | [illegible]
که ناگه از در اندیشه خانه شاه عقل | که شمع خلوت [illegible]
کرشمه [illegible] کنان در آمد و گفت | که عید بندگی حضرت مبارک باد
من از تعجب این حرف دلکشا گفتم | که ای ز لطف کلام تو [illegible]
نه آسمانی و نه آفتاب و نه بهرام | کزین مطایبه کردم ز ساده لوحی شاد
تو خود بحرف شکایت زبان گشوده ای | بگو که صورت این [illegible]

جواب داد که این مژده را دلیلی هست
که دست فطرتم از ترا بطاق چرخ نهاد

همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل
دریچهٔ حرم قدس را بدیده گشاد

بسوی کاتب اعمال بانگ زد و گفت
که ای رقم کش کردار خوب و بد عباد

بشوی نامهٔ عصیان که ایزد متعال
ز بندگان خودش بر گزید کرد آزاد

اگر نه بنده کی صاحب جلال آمد
سبب چه بود که جبریل از این ندا در داد

من از رسالت ربان شرم غوطه زدم
شکست بر رخ اندیشه رنگ استعداد

بخدمت آمدم اینک بگو چه مصلحتست
بر آستان تو یا پشت پا بپیشتاد

کرم تو بنده شمردی ز خواجگی صد شکر
وگر قبول نکردی بنا کسی فریاد

بگو هرم فشان آستین پیچ مباد
که شهر زاغ شود بی صفا ز گرد باد

بگویم از که زنوش اگرچه بی ادبیست
که در حضور همایون کنم ستایش جاد

ز دوده مان اصیلم همین گواهم بس
که شرح این نسبم خوی چهره پرداد

مرا رسد که بنازم به نسبت آبا
چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد

اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی
ز آدمی انفسم جد باجداد

نکرده گوهر مدحی نثار کلک گهر
گهر شناس ضمیرم که گنج زر افتاد

کلید جاه تو یارب چه شوخ دست افتاد
که مهر گنج طبیعت شکست و قفل گشاد

نرجس

نظر

بکر تحفه

بکر تحفه نظمی که زاده از طبعم
ز رو به پیرایه شیکان لطیف نهاد

نه گوهریست ولی هست زاده دریا
نه جوهریست ولی هست قابل ابعاد

خدایگانا ز انگونه سربلندم کن
که تمتم بکنند همسری با سبع شداد

چنان گریه عیشم باز دار چشم دلم
که خنده دیر توانم که شب رجاد

بصد مضایقه نازی قبول میکردم
ز حشمت ان بهشتی سرشت حورنژاد

کنون ز عاشیه بلغان زین اغ درم
کرشمهای عروسان خلخ و نوشاد

بکم ز منهی رست شنیده حاتم
که ریشهای حریفان همی دهی بر باد

همیشه تا ب الیاس و خضر سیرابست
ز چشمه که هنوزش که نه چکیده زاده

ب جود تو سیراب انکه باران ریز
که فرصت تو چکانه زخجند وداد

همه سو [illegible] چمیر دوام
گر مرغ [illegible] بال و پر آم

بنگر که ز فیض صبح شود گوهر یکتا
جایی که خزف گردد و آنجا گهر آم

وانگه بچنین فضل که در ساحت گل آم
از لطف هوا چاشت نسیم سحر آم

از بلبل خوش [illegible] باغ ارفت
او را چه کند محمل گل در زیر آید

گل هم چکند باد صبا خواست که غنی
آید سوی کشمیر گلش بر اثر آید

گوشه از شاخ گل حجله بهی باشش | تا بلبل شیراز بدین باغ درآیم

شگفته گل اما بشن برگ شاخی | گر پای نهم خون دلم باز برآید

وقت که گل ز بلبل متعفن باز | زانسان که ز فانوس چراغی بدر آید

مهتاب گل از چشم شکافد قصب شاخ | و ز ملمع او دست قمر لعل برآیم

فردوس روان که کشمیر بهشت است | گردی و گرنه که زینت دیدآید

زیبایی کشمیر که باعث عشوه است | من میخورم از زال فلک عشوه گرانه

این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل | آن شرح ندارد که بگفتار درآید

آن لاله که هر گام رسیده خارا | از رخنه سنگ و دل شیشه برآید

آن چشمه که بر صاف چو ز آتش بیوش | کوثر بسرش تیر زد تشنه برآید

تا رنگ گل بکند از تابش خورشید | کم نه میل که خورشید برآید

از بس که کند جذب رطوبت خط شجرت | گر ساغر چشمی بهوا بر بحر آید

حاجت به زخم از قدش قطع محالست | گر تشنه لبی پا ل قطع شجر آید

زان کز نه ز نشو و نما زخم خستین | مصمت شده تا زخم دگر بار آید

کشمیر بهشت است که زینده و کش چن | آید چو در آن صومعه بر روی تتر آیم

طاوس مثالی که بنشانده پر و بال | هر لحظه برنگ دگر از خانه آید

زینده عروسی که نه بعد از ده جهانش | هر دم بخطی خوشتر و شادی تر آید

یاد از روش خرد کنم در بزم خدایم | هر گه که صبا در چمنش جلوه گر آیم

چون بوی گل آید کنم از جنبش باد | تا نکهت گل مایه صد درد سر آید

هر گه که بخوم سفر از کوی تو عزمی | آید بوداع وی با چشم تر آیم

زاری کنم از شش جهت آغاز کرده | کین فصل و نه فصل دگرم شیر برآیم

لیک از همه خلوت که بر طوف جانت | چندان بکند مکث که وقت ثمر آیم

کشمیر بروه واله و او واله کشمیر | اما نه چنان کش به ل ز دیده در آیم

کارش همه با شش چشمه است | هر گاه که بیمای تو اش در نظر آیم

ترسد که درین خاک جو از شوق تو گرید | نو بر جگرش گل شود الکنه برآید

از بس که ملایم صفت افتاده هوایش | بیم است که آه سحرش بی اثر آید

حکم تو اش آورد بکشمیر و گرنه | آن کز گل این باد دل از خاک درآیم

می آید و میسوزد از آتش جگر کشمیر | جوان یافت که آید کجا بر اثر آید

آمد آشفته بخوام شبی آن مه ما | بر روش مهر فراخی دینکه جگر گذار

وه چه شب سرمه آهوی غزالان حش | وه چه شب و همه بدروی دسال طراز

خواب نی آن دیده وار روی دلال حسن | خواب نی صورت آیینه او معنی ناز
چو پری چهره نگاری که ز رو شیش | در پس پرده فکرت فلک لعبت باز
خواب آن شب همه شب دیده ما معصوم | که بدیدیم در این واقعه را ساخته باز
دیدم القصه که خوش کرم عتاب روان | سوی دم اندر قدمش چهره بجبید عجز نیاز
گفتم ای عربده جو چیست گناهم گرد | متعرض همه خشمی بتغافل همه ناز
کف این خوذ ره کجاست که پاک شده | از شکایت سخن شاه سر اعجاز
منفعل گشتم و فی الحال بودی بیح | مرکب طبع جهاندم بهوای تک و تاز
ره نبردم بسوی کشور معنی هر چند | که در آن بادیه رانده بم شیب و فراز
گریه آلوده فتادم دگر اندر قدمش | گفتم ای مایه آرام دل اهل نیاز
از چنین چین نگشاید دل من جمع شود | که سراسیمه کند مرغ خیالم پرواز
این سخن در دلش از درد اثر کرد برم | بر گرفت از قدم خویش و ملاطفت آغاز
بیحابا زده م بوسه بلبش از سر شوق | گفتم اکنون ای جانت که شده م محرم راز
در ثنای شه کونین امام ثقلین | که بود لمعه برق عطشش گوهر ناز
آنکه گر زخش را افلاک تواند گردد | پشت بر فلک از نقش سم سینه باز
آنکه گر افعی رمحش ره دانه ز خاک | دل بجمو ذ برون آورد از لب آواز

اکنون

آنکه چون در کف چتر همایون آثار | همعنان ظفر از راه خدا کرده باز
زهره گیسو بگشاید که شود گرد عنان | از رکابش که پذیرفته غبار از تک و تاز
فتح گوید چه کشی چشم منت این نگاه | سرمه چشم جهان بین مرا پاک مساز
عرش را کف ملک مسند جاهش تعجیل | گفت هیهات بتعجیل شد که نه محرم راز
منبر جاه وی آراسته آن پایه که هست | که بساط فلکی از تک نشیب و فراز
شعله خاطر او را چه شرر چشمه مهر | گریه خانه او را چه اثر خنده راز
در جوار حرمش عرش شرف سجود | در جوار کرمش چرخ دم از لطف نیاز
اینک از تشنه افسانه عدل تو بخواب | فتنه چون زلف دلارام کشیده پای دراز
ز احتساب تو لبی دو خم و لوح ودع | زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز
تا بداد از تیر رایت زمین مرغ ارا | سایه بر جبهه خورشید فکنده پرواز
احتساب تو اگر عارض نبی آرد | ایمه از پرده عصمت ره تو یاری و نیاز
زخمه هرچند که انگشت زند بر لب تار | نغمه از بیم نیارد که برآید آواز
عقل کل نسبت حکمت بقضا کردم | دارد اندیشه که ناگه شود [illegible] طناز
هر حدیثی که رضایت نه ماحش بود | از لب گوش سراسیمه طلب کرده باز
جون برافراخت قضا تیغ تو [illegible] | شه گرداند عنان تا باز که دو باز

آسمان یک نفس از پی که کجا وای رفت
نقد جان بر کف تسلیم نه هرزه و ناز

داد را طبع من آن نوع خصیصت که است
سحر او همچو ید و فرا و اعجاز

نامه ام داده شان انجمن گلشن دهر
خامه ام کرده دهان در دهن شاه پرداز

جوهر طبع من از وصف کمالات وش
گوهر نظم من از رتبت ذات ممتاز

خصم و طرز سخن من بچه در کی بچه فهم
غیر و نظم گهر پیچ برک و بچه ساز

معنی از خامه من کاه روش می بد
چون زر رخسار تابان که نظر جلوه گه

نو عروس نبود در تن فکرت هم
گر نه از زیور مدح تو بود چهره طراز

اعتبار صدف از نسبت [illegible]
انوری گو ز نشابور و ظهیر از شیراز

عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن
مدحت شاه زبان تو چنین کرد دراز

تا کی رونق از آن دو کامی به شب
بهر احداث حوادث فلک دایره باز

پیکر خصم ترا خاک برد سر به نشیب
دشمن جاه ترا دار کند رو به فراز

این بارگاه کیست که گویند بی هراس
کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس

منقار بند کرده ز پستی نه ارجای
تا آنکه کیمن دریچه او طایر قیاس

آورده گوشوار مرصع ز شوشه عرش
گردون علو شان ستانه ات التماس

فی سایه‌اش

فی سایه اش لباس بر کرده از علو
نی کرده نور مهر زراندود ای لباس

از بس که نور بار دار دو دره ایش
خورشید روشنی کند از پایه اش اقتباس

گر بشنوی شمیم هوای حریم او
ز مغز نو بهار هجوم آورد عطاس

گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است
گر فرش و سقف شان نه دو دیده قیاس

گفتم که عرش نیست ز جاب ار کند
گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس

شرعی کس چه عرش چه کرسی بها نهار ما
گفتم بصر ز خوف ای پاس پاس

این قصر جاه و بسطه آن دو مسند است
یعنی علی جهان معانی امام ناس

زانجا که لطف او عمل کیمیا کند
زر دار و التماس طلایی از نحاس

مجنون ولی زلالت خصم شعور او
کیفیتی که کرده قضا نام او قصاص

ای از شمیم جود عروسان خلق تو
پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس

نه اطلس فلک شود عطف دامنش
بر قد دلربای تو دوزند اگر لباس

دشمن چو یافت حرم تو اکف باز جل
چون بخت من بخواب که فارغ شوی ز پاس

با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه
مرئی شود ز ظلمت صورت حواس

لیل و نهار نسبتشان کی گل شده
گر ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس

زلفین دلبران نبرید ربید دل
عفو تو عام سازد اگر منع التماس

کبرهای ددم

منعکس ددم

جلال دوم

بوفراس دوم

بزم ده دوم

حفظ تو کند ای امان درد بدبحر | شاید که سطح آب شود شعله آتش
کرمایه جهان جمال تو بود | از مهر و ماه جام و زشعلم سپهر طاس
جاه ترا سپهر بمنده ی بودست | از آفتاب شعشعه در گوش مطاس
شاهانسم که جون وس طبع نکنم | کرد به ذش غاشیه عجز او و اس
فرمان دی نبشته چون من جهان نظم | وین حرف با ظهیر توان گفت بی هراس
طرز کلام ظهیر کجا وین دش کجا | نسان را کسی نشناسد ز نوع ناس
در شعر من چکار کند ناحسود | بس فارغت خوشه پروین ز داس
نظم حسود و شعر مرا در میان بود | بعدی که واقعست میان امید و یاس
عونی پستست چه بهره عار او | زد چلّ عز و جل دست التماس
لب زباده جام نشاط مواقفت | تا هست کرم و در ره این وار که چاس
بس خوش باد کشن مراد مخالفت | چندانکه دانه آرد شود در دل آس

ای مهر تو جان آفرینش | نعت تو زبان آفرینش
لطف تو چمن طراز ارکان | خشم تو خزان آفرینش
جودت همه بخش عالم کون | علمت همه دان آفرینش

بانو

با نعمت تو بس تنگ | میدان دهان آفرینش
عمای تو بهترین خطابش | بی نام و نشان آفرینش
در جنب تعینت دو عالم | بیمان فلان آفرینش
تا کوهر فطرت تو کردید | آوین دکان آفرینش
بیرون بکذشت پیش صنع | در کاوش کان آفرینش
آتشی زهوای جلوه تو | از جای عنان آفرینش
در ضمن شمردن عطایت | املاح نهان آفرینش
اندیشه لتحمال ثابت | زانسوی کمال آفرینش
مهمانی میزبان جودت | عید رمضان آفرینش
شمشیر کمال تو بیاید | مصلح فغان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت | حد طیران آفرینش
با طالع حاسد تو شاه | فوج حدثان آفرینش
با نطفه دشمن تو توأم | صد مرتبه جان آفرینش
امکان وجود دشمن تو | رنا ز میان آفرینش
عیسی بکسی و تکلم تو | حلوای دکان آفرینش

صافی شکر شفاعت تو / قوت کمال آفرینش

با چنین آب گوهر تو / ونع ریحان آفرینش

تا بشر طال عیب تو / وجه خفقان آفرینش

تعلیق تو لوح قاب و قوسین / تمکین تو ستان آفرینش

در بازوی قدرت تو مضمر / صد زور کمان آفرینش

با علم تو آشنا نیفتاد / یک مسئله دان آفرینش

منظاره چهره حدوثت / وجه عیان آفرینش

افتاده سر نوشت حکمت / ترزیق بیان آفرینش

با مستی شوق تست عرفی / از بخیلان آفرینش

در نقد دماغ تو نخرست / از عنبروبان آفرینش

دعوی کن نعت لایق تو / رسوای جهان آفرینش

دارد بعنایت تو نامی / حرفی ز زبان آفرینش

برخیز که شد کنون حوالت / ای فتنه نشان آفرینش

چهره‌پرداز جهان نخست شد بکل / شب شود دانم زحو ونده‌گو دود مستعمل

چشم شب تنگ شود دایره مردمکش / دیده تا دور بتدریج برآید اول

مردم دیده آن آگه و کرپایه صفت / بیضه دیده این دغن و سالمش بل

خون سودای شب زلیده خاک کرده / لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل

روز چون گرم بر نشیم همه زنیش بتید / هرچه شب برد کنه از تعقده دو اکحل

بعد ازین جمله ... شود حیا یکل / بعد ازین شب بکس نصرت کند جبد اول

وقت آنست که از عیش و نشاط / می بگنجد بصراحی و صراحی به بغل

جام یاقوت می لعل هم بالایه / از نامیه چون لاله دواغش بیل

نامیه چون چمن سبزه ده انمایش / اقصر از کارکرد آرند بباغ ازمحل

قوی از شبنم گل داغ شود رنج / اکثر از لطف هوا سر شود در منقل

چمن آید بچمن بهر تماشای جمال / بلبل آید ز بلبل بتمنای غزل

گیر داز فیض هوا طبع جواهر داد / خصمتا از سود و الماس کند در کحل

بس که هر خار گلی ده عجبست اگر / یاسمن شکفد از شعر ز بور عسل

جشن باغ و چمن دهر کنون که خود / نسخه خلد برین بازگشاید مشل

صورت خلد ازین باغ مفصل / سیرت این چمن از خلد بنید مجمل

حور گیسو بمیان بسته درآید چمن / تا لب آب کند سنبل و گل جدول

بر که از سنبل و گل یافت قصارگیت / گر پی بوسه دو لب را بگشاید چه خلل
شاه از عذر ز پستاره بحشر / بر که رود است قضا صورت دی قیل
انجمنیت درین فصل که لی کاوش عقل / شاید ار باز شود عقده لا ینحل
بیلی ار گوشه محمل بنمود است جمال / یا بود لاله که سر بر زده از دامن تل
حامه آثار شوم زین غزل ار دگر بار / موسم شادی بلبل شود آواز جعل
ای شب هجر تو در دیده امید سبیل / چشم روح القدس از شوق جمال تو احول
مژده بر هم زدم دوش که در تب چون / تا چها حم در دل کوفت تمنای اجل
از دل و دامن آلوده دریا سر زن / دجله عفو با نشا نشود مستعمل
بعد از این بی دل که زد عمر دوست / این نمونیت کراش بکشد زک عمل
لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم / نوش دارو نبرم بسلام حنظل
چند ازین آتش حسن تو شرر انگیزی دود / ای نکوش خیزی سینه کس تو مشعل
آستین زد نقاب رخ ماه کش آنچه / پوشم ای چشم ترا چشم خدا و اجل
میر ابو الفتح که در سینه شمع و ش / آفتابیست که تحویل ندارد ز حمل
روی در روی دو سایه شید آنجاست / چشم زخم کند پایه اخبث زحل
لب او خنده اگر چشم جهان کند / دست او خنده اگر دست قضا کرد شل

با هوا ره داری لطفش زر سبزه و تیغ / بهمن و دی ز پنجه کلاه محمل
کیدرم دار نیاید زر خالص بیرون / گر ضمیر شن ز خورشید ندارد و بجل
عنقش از برکت عدل بحواب و بود / راز دار عدم و مصلحت آدمش زحل
در مقامی که کند روی کتابت بعدو / ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل
آسمان گفت غم که حلول آنکه بود / صورتش بیش از صورت عالم محل
زانکه چون صبح اداوت ز افق سر زد / صبحدم دل او زاد و شبانگاه ازل
زین خبر مو ز معالی ز شعب و حکمت / کاین تنگ بهره در فهم ز سنه علم حل
هم آن بود رخاصیت یکتایی آن / که هیولا نپذیرد صور مستعمل
ای تجلی جود تو جهانگیر آب / وی تمنای جود تو جهانگیر ازل
صفوت نفس تو از مطالب جود بل / جودت لفظ تو کشاف دقایق جمل
ملک عدل تو ز مردم بجهان آرایی / آفتاب و کرا ز حوت فرارد بحمل
تا اگر شه ز شهای تو جواهر دارد / جود حاتم شده در دیده امید سبیل
دهر تا باده خادم تو بگرفت بخخ / گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل
چون دماغ فلک از خبث تو محمل کرد / عیسی از مهر شاید که کند دفع خلل
گر جعل در سر از رایحه گل یابد / بلبل از بهر دوا ش سایه صندل

کوهر او ز در منورتست دریا و نه کان — حکمت آموز عقولست نه علم و عمل
دعوی همت و از شرم غبان دهر است — بشکند زنکش اگر حابه شانه مجمل
کر بیاز بحه بنهد در کف ابر نیسان — می نهد غاشیه بر دوش حریر اخطل
چه بلا عجب تر اینم که چه کم کردد — مشو عیب اررود دمی اینم دغل
کرچه او بود و کنون هست و که خواهد بود — آنکه او ماضی و حال اینک و آن مستقبل
هر که با او چو عطارد نبود مرد مصاف — صلح و تحسین و خوشامد نه تهور جبل
آنچه ابیات بدیهست که از طبعش زاد — اشهی هست ز دیوان بحر بحش ازل
وانچه ذرات صنعیت که بروی خورشید — همه خورشید شوند از تپش سدحل
دار دانی ز غوت اصل کرد لذت شعر — پای رنجت زدی دست دراغوش زحل
غوت و نه بشهد ست که خسرس باشد — ورنه بکر فتمی ار شتم مدح و غزل
رو اگر نامزد تنک شد از لذت شعر — شعر از لذت او نیک بر آید ز ابل
شعر از وی چس از دکم تو بر بام دانی — شرح این باد غلط
اینکه در عهد تو در عهد کی و جم بودی — هم ز بی خویش فتادی که مدح و غزل
لله الحمد که تا قدر تو شاخ شود — جوهر بنه کیش حرن شرس مستعمل
شکر طالع کند و جون شو شکر کدار — او نیک اندیش که چشمش سوا ثبه اول

جمله هم سنک کهرهای دل و طبع تست — ایرج هر که فتاده پی جود تبل
فاش کویم نکنم شرم همانست که کرد — اشتیاق کف تو صورت نو عیش جل
لو حش الله ز بسکی سر سمند بوکت — دو دمان کسل از شوخی آن ساحل
آن بسک سیر که چون کرم عاش سیارت — کر ازل سوی ابد و ز ابد آید از ل
قطره‌ها کز دم رخش چکید ز پیشانی — شبنم آتش نشیند که بحب بکحل
کر بخورشید دهد سرعت خود در کرم — آید از ثور به ترتیب بمنازل بحمل
سکنات قدم از شوخی آن مهول — حرکات فلک الزرق ادپستعمل
کر سر خصم تو بندند بپاش دم زنع — تا قیامت بکلوش زند دست اجل
در عنان کردش اتو ما کرد مار هوا — طی شود دایره بر دایره مانند رحل
داور ادا وری هست ساز ر نی — آبسایه فلک از بهر صد عتب رجل
داد یک شعر عرفی تتبان کین معنی — کبر و ناز شر با نازنه قدرت وحل
پر غرورست که تامن وتو چنانم — این کمان داشت که دور تش باید دبیل
نیم تحسین کمی ار کوید و صد جیب بلند — کرد ناغش شده از حس طبع جمل
هر سر موش اکر باز شکافی بجزند — سومنا قیت که چند ست ذی ال ابل
بهر اصل و نسب خویش نوید ردی — هر چه خواند ز نسب نامه ارباب دول

صله پندر دوان حسن طلب بستاری — خود تو دانی که چها کرد با بید اجل

اگه پروانه قدرت بنوزد بنیان — او که علامه وقت شد بنقید و جل

مطلع ماه گدائی تسا ثیر کرتت — برتیا ثیر کرتت این نامه مباد منزل

آنچه دادی و دی کرچه همی حلات — صله دوستی باد زه مخ و غزل

قصه مهر و وفا تا تو نیارم کفتن — کیس حکایت جه نهایت نپذیرد اول

کویم از ناصیه اش هرچه تو شب نخوان — این نکویم که مفصل بشنو یا مجمل

ذرتسازد که چند طمع داشت قضا — زان با خلاص تو بکشت غم درس ازل

عرفی افسانه مخوان نوبت دلم سوزست — کوشه چشم نمو ذمه که نیکت محل

مدح صاحب وعرف خود دین اهل کلام — هیچ شرم آمدیت از کفته ناقل و دل

به عار دکه اجابت نظر س بت — کرچه محتاج دعا مانده مسعود ازل

تا ز تحویل حمل خاک زبرجد کرده — تا ز بول از عمل نامیه با مهمل

کشته مزرع بخت تو پدید زاد شود — تا که جه ی که خرید ش میان صبح حل

جهان بکشتم و دردا که هیچ شهر و دیار — نیافتم که فروشند بخت در بازار

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن — که روزگار طبیب است و نیستم بیمار

زمانه مرد مصاف من ساده دل — کنم بکوشش تیره و دیم دفع مضار

ز منجنیق فلک سنگ فتنه می بارد — من ابلهانه کریزم در آبگینه حصار

عجب که تنگم این کارگاه مینا رنگ — کر شیشه باز که دمن در لجاجتم زخمار

چنین که از دل خونبه شد بچپ سرم — عجب بدار که آتش برآورم جو چنار

اگر کرشمه یارم کشد و کر غم عشق — نه آفرین لبم بشنوید نه زنهار

دلم ز درد گرانمایه جون جگر زخمان — دماغم از گل خالی جو خاطرم ز بار

دل خرابم مطلبیت آینه پس — جو زود ز تن جان بپس نیم کشته نگار

دلم جو رنگ زلیخا شکسته در خلوت — غمم جو تهمت یوسف و دیده در بازار

ز سلک عمر که ز دست باد فنا — که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار

گل حیات من از بس که تب پژمرده — اجل نمیزند از ننگ بر سر دستار

برون ز صورت پای نگاه کنم — کشتی نشینم اشکم بچینید از رخسار

کدام فتنه شبی سر نهاد بر بالین — که صبحدم نشد از خواب و دمن بیدار

جرا چشم جو نجار د بغم خاریدن — بلیک ناخن کرد د زمانه غدار

و کر طبیب دهد ناکوار داروی — کند بشیره دندان مار نوش کوار

و کر ز بوته خاری بسی کنم بالین — بسعی زلزله در دیده ام خلاند خار

بصیدی موری اگر ناوک برتیدم / دهان مار شود در کنیدم سوفار
یقین شناس که منصور گر انا الحق زد / که دار بذر زمانه ببستیکر پای
بس گذشته ز بانو نهاد بودم دم / کر او نهاد فرو رادین خرابه گذار
سری چنانکه نیاری شنید پیامان / غم چنانکه نصیبم مباد دیگر بار
بدید گفت بعالم مباد چون تو کسی / جهان بخویشتن آرای دیده چون پرگار
سری چنین همه رای صواب پیمایان / سری چنین همه صاف شراب داد خمار
مرض چنین و سبب هی خود معالجه کن / طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار
بگر بیخش آری طریق عقل است / ولیک جانب انصاف هم نگه میدار
کسی چگونه بپایان در آورد این بحر / که گر زانو برداشت کوب بردوار
بخنده گفت سرا نیست کم دارد / وگرنه ادای این به تو بوده بهوار
رهت نیام و زخویش همت / که نقدهای مرا نیست جز تو کس معیار
تهی کن از همه آیینه خطا سینه / بنجاک مرتد کحل الجواهر ابصار
چه مرتد اگر بود در شکنجه افلاک / هوای منطقه او از تراکم انظار
بحیرتم که چه صنعت بکار برد کرد / بتنگنای جهان وضع بنای معمار
اگر بقدر بلندی بچکند بنیاد / محیط کون و مکان گرد آسمان گذار

کشا بابین که بود سرنوشت عالم کون / چو بوی دیده یوسف بر دیده عیار
زهی فضای عمارت که در میان ساش / بدیده باز نگردد نگاه از دیوار
ز سقف گنبدش ار سال باز می آید / هزار صدا اگر کسی داده در حرمش بار
چه قدر صبح شناسند ساکنان درش / که بر حوالی او شام را نبوده گذار
گر آفتاب در آید بگنبدش گوی / که در میانه فانوس شد مگس طیار
ز ذره های پرافشان نمانده نورافشان / نجوم بی عدد آسمان در دیبار
غبار در حریمش بتاج عرش نشست / اگر ز خشت مورچی بلند گشت غبار
کلیست در چمن صنع شکل قبه او / که عرش داشته بر دور او اگر گذار
بسی نماند که خدام او راه / کنند کنگره عرش با زمین هموار
ز آستانه او طفلهای شنوده / چپاه پایه او عرش تکیه گاه
بگاه جوشن بارت ز آستانه او / ز آسمان [illegible] گم کند دستار
فلک بپنجه خورشید از هوا گرد / اگر عمامه افتد ز تارک زوار
بباغ لاله توان یافت باسمین زردی / چو بتر ز سرش مهر سایه دار
در بحر آسش نضا دیده بسی نم / نسیمش بهوا کعبه نسیم بهار
چو صبح بیضه خورشید پرورد درکم / گر آشیانه کند بر سرش [illegible]

رموز عشق مصور شود در این دم | چو خاطری که بود در تصور ابرار
از آن زمان که فتاد از خط تو شمه او | شد آفتاب بی پست آفتاب حرباوار
زهی ای فلک انصاف سید بایند | که از هزار خجالت بیک گرم گلهار
فروز شیشه و زانو چه ارزن | بدان صفت که دعا پیشگاه عیادار
اگر جواب بگویم بگوی شرم مکن | که آب روی مرا نیست شرم کن ز نگار
مرا بشوق چنین پیش از جهان تو قد | مراد بیت چنین پیش از جهان باز
ز بال روح قدس سیدی بر کس | نه بیم قلب دهی زرزی تمام عیار
از این معامله خود منفعل مباش که تو | بمور پرده دهی زنهار پای من بی ثار
نگاه وش مژه از گوز تا بجنب روم | اگر بهشت نجاکم کند اگر به تبار
ستیزه با تو جو با بر دلیل ذاتش نیست | زبان کزیدم و کردم زکفته استغفار
ترحم بکن آخر که جاخوره خام | نگاه کن که چه خون میشد از انگشتار
سخن چرا نشود در زمانه کوهر آرد | که تاب از ده دل میکند آتش گذار
مرا که دست بگیرد که زیر دست توام | مرا که کارکشاید که از تو خیزد کار
چه هرزه کو شدم از درد دل که شرم باد | تو کی بگیری مگر که شوی دستگیر کار گذار
همان که شوق طواف شد الطاف دارد | بنیم جذبه برآرد و زورطه ام نگار

شه سریر ولایت علی عالی قدر | محیطی عالم دانش جهان فضل و وقار
لغت نویس خرد از صحاح همت او | بمعنی لغت اندک آورد بسیار
مثال آینه اندیشه زنگ میکرد | کر او رو بدل دشمنش بسهو گذار
برنگ دایره در حصر جود او بدرم | شود ملاقی آغاز انتهای شمار
فلک بجوهر کل گفت در ترازوی او | هنوز پر کنم از بار سنگ قدرت قرار
ز خلق او دست که تقبیل سقف آتش | ز میان آب دل روح القدس اعجاز
ز فیض خنده لطفش که کیمیا اثر است | نگاه دیده تهی شرکت صدر آثار
بجیم شاخ گلی از حدیقه احسان | بجبهت شاخ گلی در بکه اعصار
فتنه چو سایه حلمش آفتاب زند | که نور از آن متعدی کرد و آینه دار
نوشت شاه خلقش تجلّی گیرد | دریچه خرمش ناف آهوی تاتار
چو مهر رای تو در صبحدم شود طالع | شود ز فرط شوع گلوی صبح نگار
کمان قضا که جذبه بود که اگر | زنش بگوش رسانی رسد بقبضه نگار
ز بس بعهد تو لاغر شد از ریاضت نهد | گرفت پهلوی آهنگ تو موسیقار
نمط طراز فلک در صلاح کون و فساد | اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار
نه چرخ از منه یابد موافق و مکان | نه دخل جاه نه پسند موافق اطوار

غبار صحن سرای تو اوج منت او کشد / شکنج زلف تو شاخهای موج دریا را
اگر نه مهر تو پایدار آسمان شاید / که خط منطقه اش بر میان شمع دارد
شباب سدره و طوبی شود بشب خزان / چو منع شوکتی از مجاری اشجار
ز مهر و مه کی شد نور تا بذره / چو بشکنی حرکت در مفاصل ادوار
بهر دیار که آمد لوای عدل تو علم / ده و درازی دست ستم بپای فرار
بطور عالم وحدت کشوده شوق کلیم / بناز و نعمت چشم تو روز دیدار
هنوز آینه آفتاب در رقت / ازان فروغ که روی شبانهٔ رخسار
ز شرم نور جمال تو آفتاب ستیز / بهر طرف که رود دست روی دیوار
همه ثنای تو شب جودی که ادریس / همه نوازش فیض وی و کند شیر عار
غبار چشم تو آرایش کلاه عران / شعار لطف تو آویش جان ما
محیط بر کف جود تو کرده موج ندا / سپهر بر سر جاه تو کرده درج نثار
ز شوق کوی تو پا در گلم ز عمر چو / هزار جان که اسم و یکدم قرار
چو خیمه دوره دامن آسمان گوئی / بصد طنابی دست حیدر سار
بگلشن آمده از روضه یاد ام بهر دم / که زوی سندیه بادهای چمن و گلزار
ز شوق کوی تو هر جا شوم هلاک مرا / بجای سبزه قدم ر بد ز خاک مزار

نه دین بجا و نه ایمان بسوی تو دین / گر ز شرم تو بگشایم از میان زنار
نثار کوی تو دارم هزار جان ... / متاع من همه دست تهیست بچو چنار
اگر آتش شوقم شود فروغ پذیر / ز بلبل چمن زند غوطه مرغ آتشخوار
مرا چو دیده بود دا بلقی چه ادیم / [illegible]
چگونه پای کم آرم ز آسمان آخر / که بر در تو بود دامن قرار
بدان خدای که در شهر بند امکانش / متاع خوش تم ذره بار
بجوده محیط سخای او گهر گشته / به نیم موج دو عالم گناه را بگذار
بکنه او که تعجب اشه گزانیه / ازین که کرد زدن کش نبی بتجر آن
بکلک او که نوشت و بس که بنوشید / بروی صفحهٔ عالم سطور لیل و نهار
به جادوئی که ز داردی ... / سکسته رنگ خزان شکفته روی بهار
بلطف او که ز فیضش نمونه ایست بهشت / بجود او که ز دیگش نمک حسب بحار
بخشم او که بمش حلم اوست شعله نار / بکنه او که بمش علم اوست تشنه دار
بشوق او که بپهلوی جان نشاند درد / بعشق او که ببازوی دل فزاید کار
بسایهٔ علم مصطفی دران عرصه / گر آفتاب شود خم علاقهٔ دستار
بجاه او که بر ویش قدم گشاده نظر / بشب او که بگرد و ش عدم کشیده حصار

بآبتین کرشمه که هست گنج فشان　　بآب چشمه که هست نامه نگار

بنعمت تو که اندازه را کند مقبول　　بمدحت تو که اندیشه را کند تیمار

بسلک یازده عقدی که ده دو لولو را　　بعلیت ار بمطهر و بتول یا بار

بطایر ازلی پنج ناز رغبت　　بلن ترانی هم ذوق باده دیدار

بغنوده که زلیخا برید از وکف دست　　بعشوه که مسیحا کشید از سر دار

به برقع مه کنعان که هست حسن‌آباد　　بحجله گاه زلیخا که هست یوسف زار

بآن متاع که گوهر فروش کنعانی　　بمصر برد و لبالب ز چشم شد بازار

بآن دروغ که منظور را شهادت داد　　بآن ترانه که منصور را کشید بدار

بنامه که بلیلی خیال مجنون داد　　بآن کرشمه که لیلی از آن نمود نثار

بتیشه که ز اطراف صورت شیرین　　همه کرشمه تراشید و ریخت در کهسار

بنوش نوش غم صبوحی مستان　　بگاه گاه دکلیه طبیعت هشیار

بنغمه زدوشی آستو دکان شکوه طراز　　بتازه روی نرم دکان نگار گذار

بزنج بازوی پر نفع کاسبان ضعیف　　بحسن ابروی بی جه خواجگان کبار

بجنبشی که کند جذب طعمه از کف مور　　بشهوتی که زند فال بوسه بر لب یار

بگوشه کرمی فغان هر غنچه‌ای که　　بدیده صورت او خرباید

دست مجرد ذات ستون زنخ بود　　زانجا که فطرت تو بود سایبان علم

عمت جا هر که بجنس معنوی نما　　الا فطانت تو که گردید جان علم

ذات تو اعتدال سلیمان مزاج طبع　　منزوی تو عدل وجود هر کل احوال علم

صد ره فند بجایه خلالت بهر قدم　　دست ابیت از نکشی در میان علم

در کوش فطرت تو در اول نفس شد　　هر کجا که داشت لب اسپان علم

انجا که دانش تو نهد رسم تقویت　　ای آیت شعور تو نازل لبان علم

دست ضعیف جهل که در آتش شکست　　از عقل اولین بر بابه نجات علم

بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب　　اما میرا و نیمیس آسمان علم

این پایه دشمنی که بعلت جهل را　　ای کعبه وجود تو دارالامان علم

اندر ضمیر و بهر اول شدی تباه　　تقدیر تثبیت نشدی کرمان علم

ارزان متاع رونق کان کان سست　　انجا که فطرت تو گشاید دکان علم

آغوش خاکبوس حریم فطانتت　　دارند ساکنان نهم آسمان علم

از بیم دور باش ادب بر صباح و شام　　صد بوسه برده بر لب و حاجیان علم

کز صنع ایزدی ازل مصلحت شست　　تا سازد آستیار تو خاطر نشان علم

الا در آستان حریم فطانتت　　ذیل ملازمت زده بر میان علم

روزی ز روی نسبت ابوالبکیه | رتبت دادی تصور جهان علیم
در روی ما دیانت طبع بلند تو | گفتم که این سزد بصفت اسمان علیم
آشفته کشت طبع غیورم که ناخوش است | زین پی غلط مکن که نزیبت سان عشیم
گر سایه طبیعت او مهبط بهشت | آن مرزه و میرزد که بود لامکان علیم
شاها توی که فیض هوای طبیعت | سازد بنو بهار ربیع الزمان نعیم
از دست بخت تو بمیان است | برخوان فضل هر که شود میهمان علیم
دارم امید اگر بنوازی ز حسن لطف | بخشی وظیفه ز نعیم جنان نعیم
سند نشین خاک زر و آتش کی | ای فضل تا نبخش تو سلطان علیم
با آنکه دست بسته میدان آتشم | گر نامزد کنی بکف من جهان علیم
چون انشای گوهر جست سلک نظم | بر پای من از کرم رسیبان عظیم
تا دل شکاف جهل سطام رکبت | زخم دلیل قطعی شیعی زبان علیم
بادا بدایت تو که معمار داس ست | تیغ زبان جوهر بار از فسان علیم

منم آن سحر بیان که بدیدت سلیم | بزد ناطقه نام نخم بی تعظیم
منم آن پایه فطرت که گران صاف بود | با وجودم شود آن کعب پایه فهیم

منم آن بحر لبالب ز معانی که شود | قطره آب ز شرم نخم در یتیم
گر بیاد نخم عود در آتش مانند | حشر اموات شود هر طرف آتش شمیم
از حجاب سخنم بس که عرق داد زلال | صورت شیشه بر آورد زلال تسنیم
در حرمگاه دل و حجله گه طبع منست | حامله مریم و بوالمریم اکبر عقیم
فوج فوج از معانی هم در پرده | همچو هر غنچه اول غنچه در باغ نعیم
غنچه از نسبت سحبان سخن عالی است | گر کنم طرز سخن با دم عیسی تعلیم
در پذیرد ز دم صورت تو احیات | مایه فطرت ار آن دام کند نیم حکیم
آن خردمند حکیمی که بتصانیف عقول | گیرد اندر نظر جوهر کل بعض تقسیم
ایکه نسبت بجلال تو هم از بی ادبیست | که فلک نام شکوه تو برد با تعظیم
چشم اعمی شود از نور تو که عکس نور | بنظر نقطه موهوم نماید تعمیم
چشم اشهل صفت دیده احول کرد | که چیاتم تو نکاشش نگاه دونیم
کرم رشار بحدیث که دو دیگر ذره | گرد دو مرکب خوش کام تو بر طبع نسیم
گر سلیمان کرد رای تو در عیانی | نایب مردمک دیده شود در هستیم
هر کرا قرب تو در آید به جنبش | ور بیهتا شود از سایه و حلم رحیم
گر بعصر ابد انجام تو سنجیده بطول | بنمایش زند سلسله حبت بدم

اگر از روضهٔ لطف تو شود فیض پذیر — که بود عنبر تر دوده زنبور یتیم
گر شمیمی ز شمیمات دمیم سازند — نشود تا ابدش سلب حیات از رمیم
اینکه در عالم اجسام حکیمان ذاکر — وضع افتاد عوارض کی از آن طعیم
گفتگویی که بیاز آنکه می باشد — پشتر از دل عاشق شود گوش حمیم
کی دهند اهل زیارت نعم لطف ترا — که ستانند عوض مایده باغ نعیم
شبهه نیست درین واقعه کاصحاب نعیم — من و سلوی نفروشند بثوم و حمیم
ای که با ثابت تو پیش فلک از عزم تو فرخ — بی نصیب از حرکت آمده چون حلیم
آسمان نیست حصن شکوه که بند — در میان گیرد اگر دایره را تقدیم
داورا ای که رضای تو همین است عظیم — که عدیلت عدلیت جو خدا دید علیم
طمع گوشه چشم است مرا از تو و بس — وز زر و سیم از مال و منال ای دده یتیم
زده ام پای بعیش دو جهان از همت — زان نه ام در طلب جای چه پا و چه چیم
شکر لله که از آن قوم نیم گرچه زمین — همه افعال قبیح آید و اعمال ذمیم
که بصد حیله اگر راه کنم در بزمی — دلم از غصه شود همچو دلی بسته ونیم
گرچه معنی کنم از شعله نهادان تیغ — ورنه چه بر صدر نشینان نیام تقدیم
عرفی این طول غزل است آمیک دعا — دست بردار بدرگاه خداوند کریم

تا شود منبسط اندر دل نحس طبع سخن — منقبض باد دل خصم تو چون بید دلم

من که تیم آن سالک کوچین شیم — گر نیچه جوهر قدس است خمیرم
در صفحه تصویر جلالت شامم — در پرده تقدیر سحابات نظیرم
چون حسن کشد جام صفا رنگ نیام — چون عشق در رنگ چنین آب زریم
در قامت عاشق بکن آموز کلام — در غمزه معشوق کشایش ده تیرم
آنجاکه وفا تشنه شود چشمه چونم — وانجاکه جفا غسل کند آب غدیرم
وز مدرسه فقر و فنا صدر اولم — بر زمزمه عزو علا ابر مطیرم
در کوزه لذت شکنان چشمه زنم — در کاسه کودک منشان چشمه شیرم
آنجاکه ادب نغمه طرازست سمیعم — وانجاکه نظر جلوه فروش است بصیرم
پای طلبم در ره دستش سنی تمام — دست ادبم در کششش کام فقیرم
چون سجده بت آرم شود ناصیه تیرم — چون شمع صنم گرم شود سینه سپیرم
خاشم و خورشید خود و در پایم — وز انجم و سنبل بود از شاخ صغیرم
عشقم که بر آسوده دلان تیغ کشادم — خشمم که زخونین جگران تیغ بکارم
درخانه مجنون که خرابست غبارم — در حله لیلی که شبیهست حریرم

با لامسه گل رزیم و با سامعه گل چمن	با ذائقه بالغ و با عاقله پیرم
در دل قویم گرچه با بار ضعیفم	در دین غنیم گرچه با اظهار فقیرم
از کلک بیان لوح خراشیده ام	وز تیغ زبان تار ز رشته بریدم
در کندی شمشیر ز تا قابل تیغیم	در پرده اندیشه خود چون شکرم
در اوج سخن بهر فرود آمدن طبع	بنشسته ام این نیمه کاهی و ریم
طبعم ز قضا گفته ام ار چه بت	در دام بهشت تو قضا کرده ایم
گر جوهر خود می شناسی تو بیچ	از گوهر من شرم بکن از بطیرم
بر تافت عنان تخم حس طبیعت	بر کردم از این ره که نه این بودیم
بر تارک ارباب وقار کلاهم	در صفحه اصحاب صفا نقش جیرم
در آب و هوای چمن خلد برم	در بسط و گشاد در دو بیدارم
توفیق چو صورت شکند وجب دستم	تحقیق چو معنی طلبد جوش ضمیرم
میگویم و اندیشه ام از نظر الهی	من بهره ز اشکر و من زبیرم
سر زد ده ام با به کنعان پلی پت	معشوق تو ما ناطلب ابنیه کرم
دربار که سلطنتم چون گذرد بیت	بر پایه عرش بینش پرم
هنگام تو تم سخن احکام کواکب	بر جیس نهد مجره در پیش دوزم

آن تشنه توم که بت شکند وی	جبرئیل در آید بجز بنگاه ضمیرم
عونی بکجا میروم این ولذت	ثبات و غال گیرا زین راه خطیرم
از طرز صریرم دل گوین برا شغفت	نای قلم نغمه کشاکش بکیرم

صباح عید که در تکیه گاه یار دم تعشقم	که اکلاه نبدکج نهاده به دیهیم
نشاط طبع بجدی که نشنوده	بجز ترانه طفل و ربمات دیم
بساط مجلس ما آنچنان نشاط آموز	که دست را بسلاح آستین تعلیم
براز مغانقه نار کان مس شجاع	لب از مصافحه شاهدان پرتیم
نوای مرحبه صوم و شاد مایه عید	گشادی از آثار انبساط دوشیم صمیم
بخوان مایده شد دست اشتیاق مطلق	بکام و معده عداوت بنوع بلیم
بچشم و هم زنقیص شکسته دیبهر	مو د چهره امید دو دست صنوبریم
جهان جشن جوش و مرج شهر از جهان	نشسته ایم خرد داند ز تعلم و تعلیم
که ناگهان ز در رسید مرده دهی شیی	چنان که از چمن طالعم عطیه شمیم
چه گفت گفت که ای مجزم خوش قدس	چه گفت گفت که ای مطلب شب نعیم
بپا که از گهر تاید مسکند دریا	بپا که تشنه لب اطلبک تسلیم

زلال چشمهٔ امید تشنه‌گر شاه | طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
ازین پیام دلم شد شکفته شاداب | چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
به ره فتادم و گشتم چنان شتابنده | که دست ابلق ادبار کو بهر دو نیم
چو در کنار رسیدم به درگهی که گرفت | زمانه طوف حریمش به دیدهٔ تعظیم
رسیدن من و اقبال آن همایون فال | چنان فتاد مطابق در آن خجسته حریم
که گر ادب نکشیدی عنان همت من | به بوسه گاه نمیکردم ز لبم تقدیم
مرا چو دید بشیر ادب به پای تخت | به لطف خاص که داد التفات عمیم
ز منور گرانش تیلم را ادا کردم | چو آب مردم دانا به گنج نعیم
حکومتی که به کامم چه باید داد | که دیده نور گرانش ملکش به تسلیم
به گفته من بشنیدم هرانچه گفتن داشت | که در بیان گرانش که در زبان تقدیم
بشرح نوبت چو خویش ازنگاه بازرفت | فتاد و صاحبه در موج گوهر تسنیم
بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ | کرشمه نامهٔ تو بی حکم نهفته اقلیم
همین که رفت این آستان شاه بپا | گزیده نسخه او زیادتی صبح سلیم
ازین سخن سرو دستار کلاه شکسته | زبس که چیدم و برسر زدم کلیم
چو بار گشتم ازان آستان فرخ روی | نوشته داد که این تحفه گل و نسیم

بگیر و زود ببر تا قصیده که بود | بشاخ بر که سخن نسخه ریاض نعیم
زبان شدم که کدام این قصیده رنجوم | بلنجه که دو مدروح در عظام رمیم
سپس نمودن اطلاع عهدی تقدیم | بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم
تولدش نباد شید دیبران کرده | که با طبیعت آتش زوال ابراهیم
نهیب هیبت آن زنشیمه تفده | شکست گوهر کهساره درزبان کلیم
بعهد معدلت او که حاملان فساد | زبس به ات تعطیل بار غنده زنیم
کشیده تشنه مغزول بر زبر بحار | دریده ظلم فراموش ظل ابر کلیم
اگر عدالت مرضی کند عبادت او | چه تقاعده اعتدال نص تقسیم
برو ای رشته کر استین آشیانه | شود بسعی متوح زلال حیات قدیم
زهی وجود تو سایهٔ عنایت شاه | که کرده بدل سعادت سمای تعلیم
بهم مراد جو امید در قبول دعا | تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم
حسود ناز و نعیم تو زر در طالع | چنانچه عیب که طالع ز آستان لئیم
ز فیض لطف تو شاید که بی‌نیاز عشق | شود ببایل محبت دل کریمه رحیم
زمانه را همه روزه اگر چو تو باشد | ترا زادی و بودی دو کرشمه عقیم
رنجه و کاک گمت آنوشن ادی | که احتیاج نه کو هر گره فتادیم

زعفو وحلم تو ولها بعاصی جعت — که معصیت شد امید آزموده تب و بیم

همای قدر تو آن پی گرفت در پرواز — که دام کسب شرف چند بار عرش عظیم

بهار عطر تو خلقی فشانده بر آفاق — که بوی مهر پدر یافت طفل یتیم

خدایگانا گویم بمدح خویش دو بیت — اگر نباید در نیز کرد طبع سقیم

بزاده دل طبعم اگر شود آگاه — ز اصل خویش شناسد ز بحر در یتیم

مثال طبع من و هر طبیعتی که جواد — زلال ماء معین است و درد ماء حمیم

خموش عرفی ازین ترهات وقت دعاست — برآر دست بدرگاه کردگار کریم

همیشه تا که نگردد هلال رفته بماه — جمیله که بود با پدر بحجله مقیم

عروس دهر بقوی ذره با خورشید — جلال اکبر شه باد شاهزاده سلیم

بار گلبانگ پریشانی زنم — آتش اندر غنچه لیسانی زنم

مجلس گل بهر من بشسته و من — سر به دیوار گلستان میزنم

در بن هر خار خنجر میخورم — بر سر هر نیش جولان میزنم

خون کنم از زهره دل میکشم — جام زهر از شیشه جان میزنم

صد محیط زهر دارم در سفال — هر جای کو که استان میزنم

بس که لذت دوستم یک لخت دل — بر متاع صد نمکدان میزنم

آن خلیلم من که تقیل الحذر — بردوان و دست مهمان میزنم

آن چراغ کشته‌ام کز دود کم — آتش اندر آب حیوان میزنم

پادشاه عالم درویشم — مهر بر پایان فرمان میزنم

جاده را کوس بلند آوازگی — بر فراز بام پنهان میزنم

پای عجزم راه حسرت میرود — دست عجزم فال دیوان میزنم

بحر طوفان خیز در دم موج خون — از تحیت های شیران میزنم

مرغ بحریم نوا در فصل دی — بر فراز شاخ عریان میزنم

میکنم در گلشن جنت فغان — نغمه در کنج زندان میزنم

زهره میدرد نوای خون چکان — زخمه چون رعد و افغان میزنم

بانگی بر سود دم در سومنات — تیشه در پای ایمان میزنم

بت پرستان می‌فریبم بسی — شیشه بر سنگ ایشان میزنم

از لبی ماتم رود سیلاب خون — آن شراب از جام رهبان میزنم

آتش طورم می و جام آفتاب — حیف کس می در شبستان میزنم

کردم از راحت ز غم برنجند — کین نفس در کام ثعبان میزنم

چون بنشد داغ گوناگون مرا / کیسه بر غنچهای الوان میزنم
بس که کج بنهاده‌ام نقش درست / خنده بر بازیچه پنهان میزنم
فرش راهم دیده عصمت بود / لیک پا بر نیش عصیان میزنم
بس که ریزد خار پایم هر قدم / دشنه بر خار مغیلان میزنم
کعبه در آغوش دل دارم ولی / فال آن شکال گبران میزنم
من و سلوی بر لبم ریزد دمن / بر دل صد پاره دندان میزنم
دم بدم چون کشتی از شوق کست / سینه را بر موج طوفان میزنم
می فشاند بر لبم خون مراد / عطسه کز مغز ایمان میزنم
میکنم تعظیم و از قتل خویش / دشنه بر عید قربان میزنم
بحر خون دریای آتش سیل زهر / میکنم در جام و خندان میزنم
در شراب افتاده‌ام جام و سبو / زان حباب سنگ بطلان میزنم
گر بشوقم ز آتشکاه دل / شعله بر خاشاک عصیان میزنم
آب مژگان تو گردد آشنا / دیده را بر نیش پیکان میزنم
تا شوم پامال خیل غربت / خیمه را در کافرستان میزنم
تیشه زد بر ستون فرهاد و من / بیستون بر تار رگ جان میزنم

دایم دلم ز نعمت نایافت خرم ست / این موج را ز آتش دوزخ که ارم است
تعطیت خوشدلی که ز نعمت نصیب / امید مغی که بلفظش نیاز نیست
سور و نه بد که شکند نان امتیاز / ولاکه رو لطیفه خور امتیاز نیست
بد از خود فرو نشست / سر جا ز عونتی نبود امتیاز نیست

ما زنده جهان از تو بار آسایش رفت / ای آفت آسایش و آسایش آفت
تا دید فلک شیوه آفتگری تو / یکلحظه نیاسود ز فرمایش آفت
باد همه آفت شده گر آفت عشقی / راضی نشود عشق به آلایش آفت
چندانکه دلم آفت عشقت طلبید / در حوصله عشق تو گنجایش آفت
از هستی از آفت نازت دل عرفی / ای ناز دلارای تو آرایش آفت

شبم نخفتن و روزم بزار خایی رفت / غرض که مدت عمرم به بی نوایی رفت
زنار زاهدی و دانم ولی نیایم بار / که این معامله با طبع روستایی رفت
هزار رخنه بدام و مراز ساده دلی / تمام عمر در اندیشه رهایی رفت
ما یافت عشق تو در ظلمت چراغ / اگرچه عقل به دنبال روشنایی رفت

مطربان همه بیگانه اند بر در دوست	غرور بود که نامش بابت شناسی رفت
ز شیخ صومعه چشم نشان عرفی گفت	بر آستان برهمن بچهره سایی رفت

من نه آنم که درین شهر بهمکاری هست	همه دانند که مارا تو بیازاری هست
حد من هست که گردم زنی کوی و لی	دوست داند که مرا قوت گفتاری هست
گو ادب چشم من از دیر بپوشان رخ دوست	این نگاهیست که شایسته دیداری هست
نه باندازه بازوست کمندم زنهار	ورنه در گوشه بامیم سر و کاری هست
ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا	این قدر هست که در سایه دیواری هست
مردم کار که عشاق سزندند	چون گره شکافنده دل کاری هست
ولی عرفی ز یکی قطره خون خواهد	از ستم سیر مشو کز دیگر آزاری هست

ممنون ز کار زاری گردون دل منست	آماده هزار شبیخون دل منست
هرگز نیامدش بغلط محملی بسر	بیهوده گرد وادی مجنون دل منست
صد لاله زار داغ شکفته در دلم	برگ گلی ز صد چمن افزون دل منست
هر دل که از گره بآهنگ آشتی	در مانده فسانه و افسون دل منست

[illegible]

بهوشمندی آن سایه خفت گل حیات	که دیده باز کند هر که کش شمار
به عقد گوشه دستار شاهوار حرم	که بی برات و صلای برات آزار
به شست همت مرگ کنار گوشه فرقت	ز ننگ آنکه بدو بود آشنائی کنار
بمطلع گرنه چشم حمیت اندیشم	که جز شمیت بود تو نشکند ناما
بخاک که بجه که باد برد سجاده ات	بتار جبه که صوفی از آن رستی زنار
بناز حسن که بند نقاب خلوت	بهوار عشق که آید زبهره در بازار
به نکته گیری ناموس دستیاری طبع	بلب گزیدن افسوس خویش پرداز
بردی که بود هم طویله عنقا	بمجرمی که بود هم قبیله اسرار
بگرم چشمی من در نظاره منعی	بشرم کیش من اندر افاده اشعار
به سنبلی که ز گلزار حسن میروید	نه از میانه گلش ز کوره گلزار
بنافه که ز آهوی صنع می افشد	بهر کجا مکیس ز بو در عارضها
بشور قمری دستان ای کنعه	که درس نغمه توحید میکند تکرار
بعندلیب چمن کز نوای گوناگون	لباس بوقلمون دوخته به گلزار
بدود کلبه امید دود کاه دوش	که با دماغ منفش هر دو ارت تب چار
بآفتاب مراد و دریچه طالع	که نیست پیچکش ... نانه کار

[illegible]

بنیم قطره شراب که بازمی | پس از پیاله کشیدن بیاور آیار
نگار کعبه که راند بنام زول درم | بشان خیب که دوزد بدوش عیل خیار
بآستین کلیم و دریچهٔ مشرق | بآستان کریم و بدیدهٔ دادار
بامتیاز مکان و انبساط جهت | باختلاط میان و باحتراز کنار
بتوبه و بپشیمانی دل تایب | بمستی و بپریشانی سر و دستار
بعیش زهره چکی بدر دالهٔ | ببغض زهره نکی بکر و کوچه یار
ببوی خشای شبنم بخود فروشی گل | بنیزه بازی سوسن بپیش بازی خار
بیکه تازی وحدت بوادی توحید | بموج داری کثرت بعالم آثار
بدعوی دل عابد که دوخت دلق دوام | بآتش دل عاشق که سوخت دلق دوام
بر عکس امر و نهی که کشتن دی | بتوش بخش اسال و مایه بردن بار
بشیوه دانی شهر و درشتی دو | ببذله بندی کشت و بخوشه چینی کار
بصبح ماتم پوشش شام اکسون باف | بطلع آب فشان و بنجم آتش بار
بهوشمندی عدل و سیاه بختی ظلم | بتر زبانی تیغ و بسرکاسه فیلار
بکذب بی بدره صدق آدمی زاد | بجهل بی اثر و عقل آدم و اقرار
بنحل وعده در آتش و قناعت طیش | بصدق تنگ معاش و خوشی آدم

بناگواری زخم و بناگزیری مرگ | به بی مداری عمر و به بی وفایی یار
بهول معرکه گیر و نفاق نوبر تو | ببصر کم نحو و خشم آتش کهار
بآب روی قناعت بلذت خواهش | بکامرانی نزهت بدولت دیدار
بتنگنای گریبان بسقف هیمن | بنجاکساری کفش و بنخوت دستار
بداغ پهلوی پیاز تمنع حرکت | بدور فرازی جوپای منقطع رفتار
بجای این همه سوگندهای بیهوده | که زد علم تو حاجت به اشتم شمار
که گر شود در کوی تو جمله پرخیز | کنم نمره نک دیده طی نشتر زار
رهی ز شوق سراسیمه طی کنم که قدم | بکام پشه نهم گر ستانم از بر خار
بآب مهر بشستم گناه نامهٔ خویش | چه غم که کاتب اعمال داد روسیاه
گدای کوچهٔ مهرت بود زکار کجاه | گر شه باج ز سلطان ملک استغنا
نه در پناه ولای توام چه غم گردد | معاصیم نه باندازه قیاس و شمار
اگر ولای تو ابلیس را شود زورق | گنه ز ورطه گذرش یک نفس بکنار
بهران عروس سحر که دیبایج نعمت | بغوره گر گندم و زنیار بمی لبار
بچارسوی سخن نقد اینچنین دارم | نه بجو ماه زر انده و آفتاب عیار
شباهت تو کند آفتاب دریوزه | گر آورد بعجیم بدین وسیله کدار

[illegible]

کر بدامن جود تو دست زد قلمم	که گنجش از این تا حشر میبد رگس وار
چو کرم پیله بخود در تنید پیچ تو	گاه طاعت از ذو جود دارمش بحیا
کلام من که متاع ولایت سخنست	بروی دست جهانگیر و سلیمان ...
رحل جایزه دایم اگر بعا کویم	بعلم باج دهم گر شوم بمدح نگار
نه بحجت فلک را که تمتع نی	دمادم آب دهانش شاد خوار
ازان بعالم سفلی در آمدم که مرا	غریب دوست نهاد سروش ...
بکام نیوم چون زبان بمیکردد	حدیث جایزه در خشم کم اظهار
جواب قصیده در افواه خاص و عام افتاد	خطاب رحمة الشوق ...

ای مرتفع بنسبت ذات تو شان علم	کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم
ای ساکنان قصر معانی ز چشم عقل	نادیده یوسفی چو تو در کاروان علم
جیب و کنار عقل ز گوهر لبالبست	تا باز کرده لب گوهرفشان علم
سلک عقول نظم جواهر نیافت	تا صیت گوهر تو بر آید بکان علم
پیش از وجود ملک نبود ...	در بطن صنع نازده توامان علم
امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو	کی داشتی تحمل بار گران علم

[illegible]

[illegible]

دست شیون در گلستان نشاط	جامه بر گلهای خندان میزنم
شیشه از زهر ملال شد تهی	کاسه از خون شهیدان میزنم
آتش اندر خرمن مقصود و هوس	در میان آب حیوان میزنم
من که از کلک نظام دور گار	نقشها بر لوح امکان میزنم
کوس افلاطونی از یونان زمین	میبرم در ملک گیلان میزنم
در سبب جوید کسی در گوش ...	این نوا از عود و ریحان میزنم
کان ولایت مولد ذات شریفت	کاتش از تابش ... میزنم
میر ابوالفتح آنکه لوح دانشش	پر بر افهام و ... میزنم
ذکر طبعش محکم تا بعینه	در صفحات باغ رضوان میزنم
نام جودش میبرم با ...	پهلو در دریای عمان میزنم
فارس حکمت بجولان ...	در هر میدانیت جولان میزنم
راکب ریاض میدان ...	آفتاب کوه ... میزنم
عقل میگوید کل اسب ...	بر سر تقدیر امکان میزنم
عشق میگوید چو چرخ او	بر دماغ پیر کنعان میزنم
گفت حاش دمبدم ... رنگ شد	خاک در افلاک و ارکان میزنم

کفت جودش سیم و زر در کان نماند / سکه بر پیشانی کان می‌زنم
کرک میکوید به در آتش که من / بر صف اعدای چوبان می‌زنم
داورا تا سایه کردی بر حرم / خنده بر خورشید تابان می‌زنم
تا بهار آموزش لطف تو شد / طعنه بر مغز دل و جان می‌زنم
گوش کن کز بام مدحت صبح و شام / طبل نظم آرای شروان می‌زنم
چشمهٔ نورات چشم فطرتم / خنده بر کحل صفاهان می‌زنم
تا برآرم گوهر از زنده / تیشهٔ اندیشه بر جان می‌زنم
هر گلی کز باغ طبعم بشکفد / کر سر غلمان و رضوان می‌زنم
تن زنم اکنون عرضی چرا / بر نوای خود رپستان می‌زنم
در حضورت کر دعا گویم چو دود / کویدا از نرد ور دپستان می‌زنم
ساکنم وین نغمه را در شب / همره مرغ سحرگان می‌زنم

بیخودم چون دید دل صور شیون زای من / آسمان صحن قیامت کرد از غوغای من
گوش اهل آسمان و حلقهٔ ماتم گشت / شیونم تا برکشاد آهنگ یا یای من
مصر ویران کرد داود و وادی انشاد / رود نیل شوق یعنی گریه موسی من

زان دل

زان دل شوریده یار بارگی بودم / کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من
زان ملایک جمع گشته هم سوی هست / چشم لذت کشا هر سوی غم بالای من
کام جانم تازه کردی ای غم لذت سرشت / نی غلط گفتم چه غم ای من و ای سلوای من
در جمال رحمت ساجم زانکه از دور بهشت / بادهٔ جام دو کون از کام استغنای من
آسمان دریوزه کرده آتش گردم / سیلی از آویزهٔ گوش شبی یلدای من
نیلگون کردیده دوش آفتاب ازیکه ام / بس که بر هر موکشه کوهستانی از غمهای من
منت بازیچه عیسی بکش بهر حیات / دارزن هر دو چون آتش کرا ای من
خورده مردم صد شکست از فوج عشق آشوب حسن / شوق بی هنگام نازت بی پروای من
من که منتی کردن از خون جگر داشته‌ام / شک نوشم بادا اگر جز خون بود لبهای من
شانهٔ عصمت تلاش صحبت من میکند / خون حیض و تحرز نوشد از لبهای من
من که از ول تا دناعم چیده جمهای کاش / کی شوم مخمور و کی خالی شود مینای من
مریم من خیض جبرئیل از مزاج خود است / مریمم را بر دبالا زیس صهبای من
مرحبا ای یادگیف وای روح القدس / کاندی جوش عشق و در رقص به بالای من
آن بهشت معنیم کز بعد مرد بی هنر / خدمت طوبی بود تنگ چمن آرای من
من قیامت را ز عشم دیده کوتاه کرد / صد بهشت و دو زخ از زمزم گوشه صحرای من

نفخ صور آمد بجای لحن او دود منوز / رقص معنی میکند طبع سهی بالای من

من مطیع ملک استغنا ولی از حکم / دودمانهای هوس در ملک استغنای من

داستان کرده طوفانی که در معنی بیت / موجهٔ دریا و موج جلوه خارای من

نور ظلمت را بود یک پایه در آبد که / آن ز روی آفتاب و این ز یک انشای من

بس که در معنی لطیفه با زبیکر دم [illegible] / در حساب دی شمارد عقل فردای من

آیت لا تقنطوا من رحمة الله شد گره / بر زبان جبریل از شرم عصیانهای من

معنی پنهان من از آیینهٔ غیب / که شبیه دیر باشد صوت سیمای من

لوح دل نقش محمد دارد و نام کاشف [illegible] / یافت مثال ضم رشته پای من

بال طاوس از گلاب و عود رضوان [illegible] / تا بسازد مروحه در موسم گرمای من

اصل من از دودمان نوع انسانی [illegible] / حور غم رضوان و دست آدم و حوای من

جوهر اول که [illegible] پاکی نوشت / تحفه نان بنده عیار گوهر یکتای من

گر جهان زیر پا آرم روی گریم / مرحبا یا امتی ز مرقد مولای من

گر کنند سرمه بر خاک در شه کان [illegible] / چکل انداز [illegible] دیدهٔ بینای من

شعبه دریای جاش گشت محمود کریم / آسمان کشاط از حله صفرای من

موجه دریای طبعش با که گوهرزاده گفت / تشمیش ای خدای زاده دریای من

در دم اندیشه قدر بو نگاه فد زنم / حلهای علم برد و شن دل دانای من

سایهٔ من همچو من در ملک هستی نیست / سایهٔ تو در عدم پیغمبر

تا تو کشتی یابی چشم از زه نسبت [illegible] / مردمک حکم سبل در دیده و مینای من

آسمان خادم ز عالم قطب محیط / تو امیت را نشاید پیکر جوزای من

دودمان عشق از من گرامی تر زاد / جوهر من گرد روشن جوهر آبی من

نازش سعدی شد خاک شیراز چه / گر نبود آگه که گرد ده مولد و ماوای من

این کتاب آتش جان شد اب در دل / تا شهر نامت پاکی ریزد از نبهای من

همه پیشان کوی سهو [illegible] / من بسوز دامانم و ماند [illegible] وای من

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن / حلقه شیون زدن ماتم بهم داشتن

بر سر عمان درد موج جلادت زدن / بر در میدان دل فوج ستم داشتن

حمد غم و نعت درد بر لب دل داشتن / شهر دل و باغ جان قفل الم داشتن

نغمه داود را بر لب شیون زدن / آتش نمرود را باغ ارم داشتن

با خط آزادگی بندگی آموختن / با دل آزاد را چشم کرم داشتن

از ابدی دون غم و درد و پاداشتن / وز ازلی سیر درد و سود و ستم داشتن

جنس عبادات را تبع نسیان | پوشش اعمال را لوح و قلم داشتم
در ته دوزخ زنشو و جرعه کوثر زدن | بر لب کوثر ز شرم حسرت غم داشتم
آینه دیده ز صیقل حیرت زدن | زاویه سینه را انجمن غم داشتم
هم ز غبار گشت عطر کفن ساختن | هم تبرا ز وی این سگ حرم داشتم
در دهن نخبت عیش ناوک لا ریختن | در کمر درس عشق دست علم داشتم
در جگر اشتها آب موس حش | ور از ابتلا در ذکر
تا بتری آب چشم از پی هم ریختن | تا بفلک داغ دل بر سر هم داشتم
مستی و دیوانگی جام شکست | صرفه درین بزم خیست ساغر جم داشتم
دین و دل و عمر و جان جمله سبیلات | دشمن در دیش خیل و حشم داشتم
خامه تراش تنم نامه خراش گناه | ساده دلی ز زخم به لوح قلم داشتم
شیب نگویم بطبع بود شباب لیک | بلکه عونت بود قامتم خم داشتم
مهر نعیم بهشت طاقت آن کس | بر لب چون خطاب چشم بهم داشتم
با صنم آمیختن گفته ادب دان ولی | شرط بود در میان اصله گی ام داشتم
رهروی راه عشق بوسه پس ... | کام تو نغیر ز دل با پی قدم داشتم
رو تیغفا کی پس عمر تلف کرده را | تا بتو روشن شود در دیده هم داشتم

چند بتندوی و فن پرده کشیدن بعیب | صورت مدح آمدن معنی ذم داشتم
عدل و کرم جود دست رکیب بود | بهره دو ویرانه ده طبل و علم داشتم
حرفه ز نام متقی زنده کشی | گر ز دل دوریش بیش قدم داشتم
دم مزن از جور و فرح زانکه بزاد گشت | زان متأثر شدن بس که بهم داشتم
این کثرت اساس شکن و انگه به پا | مالک وحدت شدن ملک علم داشتم
این باغ راز زیر و زبر بست با | بر سر گل با کی منت خم داشتم
مایه نازندگی از گهر خویش کم | تا گمی این غرور باز ز آب و علم داشتم
مذهب عرفی بگیر تمسک ز و این جیل | کج منزل حیشین زدرم داشتم
اوست میجای عهد لیک میخانه | دون اثرهای و معجز دم داشتم
شمع ز آتش فکند بر سر هم مهر دها | شهرت او را حلال لک عجم داشتم
طی کنم این نامه را گر نکنم چون کنم | حوصله خامه نیست تاب رقم داشتم

ای مرا از زشتی اعمال نومیدی گواه | دورم از حسن عمل چون روسفیدی از گناه
صورت امید می فهم جواب موج زن | بس که میکرد ز شرمم در هوا
گر بصورت کاه را گویم که هم رنگ منی | کهربا چون مردم چشم تباک دیده

میل فعل زشت را با طبع من آمیزشست   وین شبیه لفظ کو نهفت و مکان آمده
در بعصیان رهنمی آورزم از بی توبه‌ام   وین بعینه چون حریف شهوت و ضعف آمده
هر جا یک آه می‌آید پس پایم پر دل و دم   گریه گرمی که شوید نرگس زار کناه
چند این نوبهار عمر کز تأثیر تو   معصیت را امید بد ثمر زین آتش از ظرف کلاه
نان سمند آهسته‌ران ای کمر با شهنشه   منحرف میبازی و مستی و ناریکت راه
میتوان کردن تلافی عمر ضایع کرده را   گر ز نور برگ گیاه تازه گردد برگ گاه
شاهد معنی عیان ما بصورت ملتفت   ای درون جهل خود ای بیرونی ذره اشباه
برگ بی تأثیر ضایع گشت در دو رنجار   کیمیای تلخ شام و ناله‌های صبحگاه
بعد ازین در معبدی ام که بی نهنه   کو هر کام ابد در دامن شاه آمده
حالتی ام که از تکلیف من کار خوشم   گر ز او دار ز بانم بیس نی دولتی سواه
معقد دولت عزی که بدین مرد   کامی همت از زوالی بدار اهداد
تهمتان مسند عرش داور امی لقب   صورت مرآت معنی صبح آگاه
کر محیط رای او در موج گردد موج زر   دامن موج جبر و بد جبه خورشید و ماه
در شب معراج کین کیمیای بی نظیر   جامه صورت ز دوش افکند در آرامگاه
زان کسی محرم نبود اندر حریم ارد نی   تا نبود و هم غلط پهن در ایمان اشتباه

ای ز روی نسبت اهل بیت ولایت را شرف   سوی بر زیر سایه حاجت تو را پناه
سایه یزدانی و انوار تست دلیل   داور کونینی و انواع احسانت سپاه
دست حقت بهر چاک خیبری در کندنی   بر میان شعله ربند و نطاق زرکلاه
شاخ شاخ و برگ برگش تازه بحر چشم تو   تا ز باغ همت خوانیدم طوبی الکناه
شاه عدلت بست حلق داوران   سنبل و ریحان فشاند قسمه را در جلگاه
تو شیعه گر اشتیاع از زیر شرح و جسود   خوشه چین ارتفاع از مزرع جاه بود
از خیال همت اندیشه و در خیبر   و ز نشان آستانت سجده قهد بر جای داد
بس که دست رحمت آرایش هر چهره داد   عشق می نازد بحسن پایش امید اشتباه
بازل کوید که کین تا امید از تو ساخت   گر کند در بحر علمت جوهر اول شناه
ایکه از احوال آگاهی من زیان مرا   همچو سیمم در حصول طاعت عصیان باد
سینه مرا الف بکافند و پر دن حیج   چون را شانی پریشانی نوشتم تیر آه
یوسف نفس مرا زنیب اخوان اوراز   کین حسود از دست بود این بکجاه
با غریب عقو مرا زند در راه سلوک   با فساد گرگانباز ند در زنجیر چاه
با اسیران محبت ابجو لاکاه دوست   احتمال سجده کردن مغفرت اندر خداه
احتمال ز و سفید هی و باد از گناه   جو بدرگاه تو ساید چهره در عذر گناه

ای متاع درد در بازار جان انداخته
گوهر هر سود در جیب زیان انداخته

نور حیرت در شب اندیشه افروخته
پس همای مرغ عقل از آسمان انداخته

ارکان ناجسته در چشم تحیر کرده جا
معرفت گر تیر حکمی بر نشان انداخته

ای مطبع باغ کون از نهر باران صوت
طرح رنگ آمیزی فصل خزان انداخته

سرعت اندیشه را افکنده در دیا تبی
عادت خمیازه در جیب کمان انداخته

مرغ طبع اندر هوای منقبت بگشوده بال
عفو تو شاهین همت را ز اران انداخته

سایه پرورد غمت را آفتاب تشنه‌تر
فرش استبرق ز زیر سایه بان انداخته

لطمه عشق ترا از مغز جان آورده‌ام
آن هما تا سایه بر این استخوان انداخته

این لب او این داده در بازار عشق
غوث و شار از اوج خودسان انداخته

هر کجا تأثیر غم را داده در جحیم
شادی رحمت نثار ناتوان انداخته

زین خجالت من روی آیم که در این موج خون
نو عروسان غمت را مو کشان انداخته

طعمه کز خون عشق افکنده در کام دل
سایه او در جحیم اندر دهان انداخته

شرح گوید منع لب گر عشق گوید نو زبان
کای تو هم در راه عشق خود فغان انداخته

دولت وصلت که دریابد که این مهر
جوهر اول علم بر آسمان انداخته

حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال
جام آب زندگی از دست جان انداخته

ضعف صنعت کاب نرد در میز زد در زنی
نطق را معرد و خرخ در عقد اللسان انداخته

در ثنایت چون گشایم لب که برق کبریا
منطقم را آتش اندر خان و مان انداخته

مرغ کی با شهپر عقل کل زناد کز نباد
مرغ اوصاف ترا از اوج بیان انداخته

مست ذوق عرضیم کز نغمه توحید
لذت آوازه در کام جهان انداخته

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه
صد جا شهید شو دیت از آسمان مخواه

بستان ز جاج و در بکاشان وی مجوی
بشکن سفال و درد سر انداز و نان مخواه

خاک از فلک مخواه و مراد از زمین مجوی
ماه از زمین مجوی و وفا ز آسمان مخواه

ترصع تاج و تخت اگر خسروی مجو
بشکن کلاه پشمینه و گوهر ز کان مخواه

گر ماه و آفتاب بمیرد غذا مگیر
ور نیز زهر کشته شود نوحه خوان مخواه

شریان پوست بر کش و در کام تیغ نه
لب را گلو بگیر و ز قاتل امان مخواه

گر بی شهادت از در عشقت ره وا کنند
تیغ کرشمه و دل نامهربان مخواه

گر مژده وصال رسد در زمان بمیر
ور بعد مرگ اگر رسد از دست جان مخواه

طاوس همتی سر منقار شکن
یعنی که بال و پر بکن و سایبان مخواه

مجلس بنوحه گرم کن ار کس نوا مجوی | خنجر بسینه گرم کن ار کس سنان مخواه
رو بیضه را بچنگ زن ای جغد ره بهشت | بر شاخ سدره جا مکن و آشیان مخواه
گر کعبه را بزیر لب آرند لب بدزد | ز خاک بوسه ده ز حرم آستان مخواه
ای مرغ سدره در طیران آمد بیان | منشین بشاخ طوبی و زان پس مکان مخواه
آهوی عصمت ار بگریزد ز صیدگاه | گیرائی کمند و شتاب از عنان مخواه
گر ناگهت بروی هوس دیده وا شود | بهر خراشش بی نوک سنان مخواه
تا مهربانیت نکشد در خم غرور | تنها بطرف خضر نشین میهمان مخواه
دنیا حلاوتی نرساند بکام کس | این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه
دستان نی و بلبل گویای دلگشاست | از کبک طالع من و زاغ کمان مخواه
از من بگیر عبرت و کسب هنر مکن | با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه
نام قبیله را مبر از فضل و دانشش | تا نفخ صور طنطنهٔ دودمان مخواه
عرفی چه احتیاج که گویم به آستان | بیش از زبان مجوی ز جهان قطان مخواه
لب بستن از طلب ز دوستی همت و بس | گفتم مخواه تن بزن و جهد داستان مخواه

دمی که شکر غم سر کنند نوبخوانی | دلم بناله دهد منصب علم داری

هزار

خراب نرگس مستانه‌ام که دارد | هزار شیوهٔ مستی بطبع هشیاری
مریض عشق توام اشتها از آن دارم | که بعد مرگ بیاساید از طلبکاری
ولی توجه آن چشم جاودان دارد | که فیض نامیه‌اش با جگر کند یاری
هزار چشمهٔ خون سر زند ز هر ذره | چو بعد مرگ بخاکم قدم بفشاری
چنان بشهر دلم جنس درد ارزان است | که بوالهوس شود از غیرت خریداری
ز خوش متاعی بازار عشق می‌ترسم | که دست حسن ببندد دکان بازاری
در آن دیار بسودا روم که در دم مُرد | چو بی ملال بعمر آید به بیماری
ز بس ملال جدائی ستم ز صحبت جان | چو زخم عشق ز مرهم تمام بیزاری
هوای شهر محبت چنان مرض خیز است | که مرگ بر اثر خود رود به بیماری
بدرد عشق که برگزند تو کی میخ | بگرد قهقهه شو ای کبک کهساری
منم خراب عمارت بکشوری که در آن | بود بدست خرابی جهان معماری
چنان بعشق تو در شکر دردی‌ام | که سنگ حوصلگان بیقرار در زاری
ز جیب غم که بر آرد سرم که طالع | بخشم شاه دهد مایهٔ نگونساری
شه سریر ولایت علی که از کرمش | بذوق دیدهٔ عاشق کند گهرباری
مخالفش چو درآید بزمرهٔ اسلام | کند بدست ملک تار سبحه زناری

نجوم سبعه اگر جنبت عدل او شوند / نهند ترک ثباتی بجنب سیاری
بدیده که بنوک سنان او گرده / کند بگاه اعادت نگاه مسماری
زهی جواد تو باشی بنام جان بخشت / فثانیخ کهر محبت بفرق بیماری
اگر بعون سبک روحی عزم تو ثقل / ز طبع سلسله حادثات برداری
بترد که حسرت دیدار بر دل عاشق / نگاه زرع شود باره سبکباری
جو برق عزم تو بر رخ رخش تو اندازد / بدست مهر بسوزد عنان سیاری
جهانی جاه و جلالت بعالمی بخشد / گر آسمان حرکت میکند بدشواری
شعاع دیده اگر کس که روی خصم تو دید / کند بتابنده آفتاب زنگاری
مسیح خلق را در زمان طفلی تو / بجیب دلبر کنعان دکان عطاری
نهیب عدل تو در طبع آسمان محل / کند دل نگهان غمزه را نگهداری
بیان کنم زلیخا و زلف سرکش / ز روی شرم شکسته شیوه‌های طراری
بعهد عدل تو گر نیم طبع امنیت / که سینه آیت لبان نمردم آزاری
ز روی مشه خواهنده اکس انه / ده زمانه بکس رسان ببت بیماری
ز بهر خصم تو گر بوالهوس درم خرد / جو تیر عشق شود ناله هوس کاری
بمدح گوهر دیت منور عشق آید / گرش ز سر هیبت علم آزاری

منم که طالع فیروز من بگاه عروج / دهد بخت زهی پایه نگونساری
فلک بسهو اگر داده راه بر درگاه / کلید فتح تویی بسته عهد مسماری
دلم بعهد شکایت ز غم تهی نشود / جو نظم من معانی بی‌تهی باری
زهی شکنجه طالع که مرگ ظلم آرای / ملول گشته بداده سر درد کاری
بزیر تیغ بلا کم ز بار درد و روا است / که بار منت مردن کشم ز بیماری
بر نور کار سپهرم و در شب باز / سبک متاع شد از جنس عیاری
هزار جرعه زهرم اگر بدل ریزد / تبسمی که بطالع کنم بدشواری
خموش عنی از این شکوه ملال انگیز / ز لاف حوصله یار طی کن ایزاری
بیان دولت این عالی وجود / که بی ملال بود بی وجود سیاری
همیشه با نفس گرم نیک نجات / بنیک لباس دو رون این تباری
حسود جاه تو باد از رحمت ایزد / چنان بعید که تا تو پیمان داری

ز خود کردیده دربندی چکوم کام جانی / سمان گر اشتیاق دیدنش زاری چمامی
کسی گر ملک معنی را رسد خود را بوی نمایی / که گر مس را انیای کیمیا را ارمغان مینی
ز نا قص عایت پیش از آن کیمیای زن / که هم زر هم محک در اثر ساز ارمغان مینی

چو سلطان غیوری رشک خصم بد گوهر — بکش زان مشرب خود را که چون آسمان چنانی
روان از قهر و شهوت در عذاب ایمن کی — دو رگ دیش حاره و از جگر خای شان چنانی
ز نصرت شاد شو هر که غمی گردد دل — ز عدلت شاد شو هر که دل آسا دان چنانی
طرب را پای بز زن که جنت راجل با بی — هوس را دست بر دل زن که دوزخ طلبان چنانی
بنز هنگاه معنی میهمان سوی ما که استغنا — نکس را باده زن دست را طراف جوان چنانی
زبان از شکر منعم چو این بندی هیچ علی — که قدر نعمتش پیر وانه غزل زبان چنانی
چنان شاق خدا لائی که شهد که سعد و ان — گزینی در شعار که سعادت را همان چنانی
خرد در آدمی و اگه تو شان صد درم سبحی — هما در آشیان و اگه تو نشان چنانی
بخون آلوده تیغ و دست غازی با قوی تحسین — تو اول زنپ اسب و زین بستون چنانی
با بی دانه خور کردی بهی سکام صیادی — چو بر صید افکنی شهباز دل را یایان چنانی
بطاعت از زمان رنده کرده عادت — چو سر در سجده دانی در چنان درستان چنانی
مزن لاف شجاعت زرنی لکاه رنده — عدم شمشیر دل دانی فنا تشنه در جهان چنانی
اگر خواهی که با بی عیب جو شاکر همت شو — که نام هر چه بر آن بیاری بیان تتش چنانی
بجنب همت نی سپهر عرش این کلاه — خدای آتش همت بدار کون و مکان چنانی
سر روحانیان داری بهی خود در ره تی — بخواب خود در آ تا قلزم روحانیان چنانی

ز شفقت (نسخه)

فا

فساد عالمی هستی با بدزرشتانی نفت — به چمن در آینه تا آتش خلد این چنانی
مخور دم گر ز بال شه بکمر بسته خود را — که چون فال جرا نیمچه خم حل دان چنانی
ز بیرون پیشه در کوش تو و غافل از کش — اگر در نفس و اعظ اشعاعی یان چنانی
غزل پرواز مرا یک اندر خود و مصرع — کم مطلع که حسن افتاب فروزان چنانی
بدیدار تو دلشاد دائم دوستان تو — ترا هم شاد با غم هم جور دوستیان چنانی
الم کم میکند کز دون فلکین نعمت آری — تو شوالی که بر الجیاب دشمن مهربان چنانی
تو محبوب جهان اگه نداری باد بر هم — تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان چنانی
بحفظ گریه مشغولم و گر نمی دیدم را — زدل تا پرده چشم دو شاخ آجوی چنانی
بوعظ اندر شو از راه غرض بر هم — در شیون آن آخر مرد خم چون جان چنانی
دلت الماس حکمت بود اگر دلمی آتش — ز نخ رزق افشار در جهان چنانی
به نمی در تعلم نفس و طمع آسوده پس — بهشتم با به راحت گر آتش کاسه جهان چنانی
نشان جان بجمع تا شان بی بیان — مکان دل الطلب کن تا مکان لامکان چنانی
زخور و سده راه هم بهره ور بی دیده دیده — تو این دولت یکجا یابی که جنت در جهان چنانی
ز جنگ دیو فرد ار تسلم بی امر و نه — تو این معنی کجا دانی که مستی دوران چنانی
من آن گل باغ میجوتم تو گل از باغ محجوبی — مرا آتش ز دخانم تو آتش در جهان چنانی

بجوابی خود دهد تا قبله روحانی سی
به چمن در آینه با آتش صد جانانی بام

زترتیب نظام آفرینش چون نه‌ای آگه | حوادث از تاثیر نجوم آسمانی
ز ابر و آفتاب اندیشه تا کی تو در زر و | در از گنجینهٔ دریا و زر از جیب کانی
بچشم مصلحت بنگر مصاف نظم هستی را | که هر خاری در آن وادی فزون از گلستانی
شعار طبع اسلامیان بگذار از هوا | که در دیر مغان آیی و همراز برهمانی
تو از ملک عراقی فارغ و از کوی عادت پیش | اگر خواهی که جنس عادت هندوستانی
ز ملک نور راز از تو تا خسرو کشور ظلمت | که جنس جنسیان را در کتاب زرکیمیانی
از آن تاراج می‌پرسی بپایان کین زین کشور | بابا بادی چو آیی ای زن ادیب دانی
گهر جویند غواصان فطرت آری دریا | تو در فکر همین دایم که از دریا روانی
مدام اندر کشند اهل معنی طالب رویت | تو در ریزی در شاخ طفلان ایلی
بگنج نور خورشید ازل طرف ذره | باب دیدهٔ مردان نگر تا عکس آنی
تو خفاشی و نور رد قیاس نور وجود مکن | ز آسودایی و گر نور نمی زبانی
نظاره گاه شرع بر کاخ حقیقت کن | تو گبر اندیش آتش ترکه صد ارز هستانی
ز کار خاطر حرستی و ز شان دیده قطر | اگر خواهی که چنین خاک و گل ملک جهانی
تو سر تا دیده بر شعله میتازی به خاک مست | به چنین خبی خاکستر چو در دوشیزه انی
مرو در عرصهٔ دانش که آسیب شک مهمان | یقین را در پناه پرده داران

درآ در پردهٔ حیرت که بی‌پوشش را | فروغ دیده سر عورت و دهقانی
چه نقصان یابی از ختم که خارش گلستانی | چه لذت گیری از دانش که منبوس حیوانی
مخاطب کی بیاشد مستعد خاموش عونی | که مست او همچو ما تو در معنی دانی
سخن و رانخموشی نقص جو دید از خطابش | که خاموشی بلبل را زبان مهر کانی
نوار التحیر منزلی دو قدم یابی | حدی ایتر ز مخواهی محمل را ایرانی
مشوش چو همت کای که می‌نی ره روان جستی | در آتش چو همت جای که دستی دهانی
برای از پردهٔ صورت قدم در راه معنی | که در هر منزلی یابی رهبر رهبانی
وگر شوق امانت بر بزم خان خانان | که نقش لوح محفوظش به پیشانی عیانی
دکانی چیده خلقش بر سر بازار انسانی | که جنس التماعی وی بازار دکانی
اگر آگه شوی از نیت او وقت گهرش | زبانش چون دل آیی و دلش چون زبانی
کشد با وطلاقی آتش غش علم گیرد | برانداز ملک سر مو بیان در ایانی
سمند عزم او از سرعت گرده عیانی | حسام عقل او را جوهر اول فهمانی
چو با حلمش بسنجی کاه نجم کهربا | چو با عدلش بسنجی قیاچ کمانی
چو مهرش در جهان جان و تن والی | رتن امکان تن یابی نخاقیدر جانی
چو خوانی ای شاه خوان تختگه دارهٔ دوران | که قول و فعل او را نعل و قولش جهانی

جهانی علوی و سفلی از شخص تو زمین بوشش — اگر خواهی که هر دو تا بساط این و آن مانی
به پیش در صورتش تا آن جهان و این جهان باشی — به پیش رفعتش تا این جهان و آن جهان مانی
بنهر دو دمان عالم سفلا مکن جوشش — در او در عالم علوی که گوهر دودمانی
مجلس عکس او و عشرت افزا یک دم خوش — بشادی دم کش تا نی تا به مهمانی
برون آرش یکی در آتشت اما درون نکر — که مهر سپهرش در گلوی دل زه اپن مانی
کنار بحر لب لب ان دو عرفان رو بسیط بادی — اگر بار و رزق دل شوی او را بادبانی
اگر عادت بترتیب حصولت زانم نبود — از آن است جامع آرد که گوهر بخران مانی
دعا قصد اخوت را اجابت بان عزت — دعا کن از شاه بکند که دیگر وقت آن نی
بدرویشی ساز جان جانان مکنی ار هستی — لشاهد کون ناز روی جهت در بیان مانی
دعا و مع من نیست و غیر آن مندام — که یارب تا جهان باشد تو عمر جاودان
تو خیر اندیش خلقی بس همین دعای تو — که یارب آنچه بهر خلق اندیشی همان مانی

بیا که یاد و گر آن میکده پریشانی — که غمزه تو گر نوبت با مسلمانی
زدیده دود شمع هم دم همان نخیزد هم — که بی تو مردم و آنگه چنین بپاشانی
کسی که تشنه لب تا ز تب میسوزد هم — که موج آب حیاتت چنین بپایانی

نشه

نهشت غمزه اسلام و شکست کو دو دو — محبت تو کم جمع با مسلمانی
ترحمی بکند حسن بدلم گوئی — که در زمانه بیوسف نمود دهر ثانی
که گفت مطلع دیگر چنان با بدی گفت — که تازه سازد از این مطلع دیرجانی
زهی وجای تو صبا به پیشانی — نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی
لب تو جرعه ده باده ولایت شوی — غم تو بار کش طره پریشانی
متاع لطف تو سرمایه تهی دستی — خیال زلف تو مجموعه پریشانی
گل کرشمه بخنده چو چشم باز کنی — بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی
زدین خویش سواش کند بمحشر — کسی که عشق تو بگزیند از مسلمانی
چنین که شکر می از زمزمه دارم — مرا رسد که کنم دعوی سلمانی
بسی نوشته بیامد جو آب بخت دو — قلم که دست ز من میبرد بگریانی
چو دست در خم اندیشه میزند دیگر — مگر بجوش درآمد شراب روحانی
بلی چو سینه الهام دهی میجوشد — ز شوق انجمن فهم میرزا جانی
زفر عدل دهی امروز یک بها دارد — متاع پر زوانی و خان خانانی
بعون مکرمت او دینار کاسه‌ی — ز فقر تا بفنا میبرد بمهمانی
دمی که دست برآرد در آستین جوشش — بچشم از کند آب بحر سومانی

بعهد او شعرا در صفات زلف بتان / کنند نقل بجمعیت از پریشانی
ز سهم او چو نیارد فشاند گرد فتور / فلک ز امن احوال انسی و جانی
کند حیله برای گزیدن مردم / نگاه منتهی از رو التماس رحمانی
بوصف ابیش اگر خاطر شوم گو / انامل بمکین چون هلال نورانی
هوای وصف کنش بخاطرم ز موج / که شد انامل اندیشه‌ام ز ریحانی
دل حسود تو ویران ترست از آن شمع / که در زمانه جود تو میکند کانی
نهال بخت تو در گلشن بود برسر / که راه کاهکشان کند خیابانی
تو زیر محمل و من منت که در میدان / سر زمانه بفتراک بسته میرانی
چو سدره ریشه دوانیده در ابد / درخت عمر تو در چار باغ ارکانی
زحد گذشت حق منت فلک رسم / که زیر مسند خویشش فروش مبانی
زمانه جمع کنش شش جهت بیک جا / اگر تو رخش حکومت بجهت رانی
بحق عادت اگر ملتفت شوی شاها / که کنه خویش در ادراک عقل سبحانی
شجاعت تو دلی نعمت بود که کند / ببطحش جگر شیر شرزه بریانی
چو رخش کینه بتازی ز روز کارزار / که گرد تحت ثری بر سپهر میشانی
چو عرض مغفر زرتیت دهی شاها / که سایه در بغل آفتاب بالانی

قلم راه

قلم براه صلاح تو میرود ورنه / بکجا رسد بد و انگشت پرچبانی
همان عصای کلیمست خامه تو ولی / صلاح در قلمی دیده نه ثعبانی
سمند دولت جاوید تست که در کام / بساط کون و مکان را زدن میدانی
برش پا و سر آید ز دو مباش / اگر عنانش بصوب ازل بگردانی
رقم کشان سیمین و یار دشمن تو / که میکند عمل تیغ در قلم رانی
ز بهر شدت خذلان او بدل گردد / طبیعت ملکی از نفس شیطانی
سه گونه جوهر والا نهاده در کون / که جنس معدنی و نامی است و حیوانی
از آن میان چو عدم فرود آید / که حرف رد و قبولش شود بآسانی
فلک بر دگه آفتاب در مطلع / مثال دیده احول نگاه حیرانی
گهر شناسا در پیش پای من منح / نثار من که بفرق تو باد ارزانی
غلط منج و مپسن پایمال نسیان کن / مباد چنده دگر باره برسر افشانی
سبک نه جای گهری که بس گران قدرست / متاع من که حیفش مباد ارزانی
قماش دست فشهر و ده زمن مطلب / متاع من همه دریایی است یا کانی
زبس که لعل فشاندم بر ز دامن قباس / بکیست نسبت شیرازی و بدخشانی
بعهد جلوه حسن کلام من مدد / قبول شاه نظم کمال اصفهانی

[illegible]

کنون که یافت چو من سر بپای شاه از ناز — خرد به دیده کشد سرمهٔ صفاهانی
به پیش کی تا خمار شهنشه حامی ملت — ز تاب اطلس من شوباف سروانی
زمانه پیش که مرا جلوه داد از رشک — بدانجا پس از آن که سوخت خاقانی
چو کرم پیله لعابی تنیده ام به هوس امروز — که اصل خلعت دارایی است خاقانی
بخنده ای در و دیوار زر نگار حرا — که بر زمانه زند تم تکیه سلیمانی
ز شوق قلمون حله عبارت من — مدام شاهد معنی نموده عریانی
ز نیم خامه جادو دست آذرستام — بجای شعر بکاغذ شراب روحانی
بنوش و باک مدار این شراب خاص نیاز — که نیست خوردن این باده از پشیمانی
از این شراب که آلوده دامنی خرد — بکش که بر تو حرامست پاکدامانی
زمانه خواند و فلک در سواد دیده نوشت — که این قصیده بیاض تو دیوانی
به پیشتان تو صد گنج رایگان نبرد — چو آستینت اگر نام بر افشانی
مده برادی ناچیز نام که مرا — درین قصیده ز روز کمال نشانی
مرا ز نسبت مردی کمال همت — وگرنه شعر چه غم دارد از غلط خوانی
ز معنی ای علم شاعری بر دان — ابعد کودکیم فارس کرده سرافشانی
کنون که رتبهٔ حکمت گرفته شعر من — کند به نسبت آن اعتبار یونانی

هنوز

هنوز هست امیدش که یابد از خصم — بعون خدمت صاحب نصاب گیلانی
چه صاحب آنکه در اقبال جد بیش شنید — قضا ز صورت دیوار عذر پیچانی
همان که هست ترا بار داد افلاطون — خطاب نطق و بادی تکلم ثانی
همان که گر به کلک زبان و اداری — که نوبهار طبیعت بران بجد افشانی
همان که فرق فلک را به تیغ بشکافد — گرت ز جاه چنینی قدر به پیشانی
همانکه از رعایتش چو قبه باز شود — جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی
همانکه بشکند از هیچ دست طرف کلاه — که تو شاد و فاقی زبان میافشانی
سخن صریح بگویم حکیم ابوالفتح است — که تو سپهر خیال و مارس حوانی
دلیر از آتش رشتم از نیافت اه — که فشد بر یمنی سیرت مسلمانی
ذخیره نهد از من که مانی صورت — تمتع برم از وی که صورت ارمانی
از آن بدیده شما کویت که می بینم — ترا و او را یکیش چشم روحانی
دلیل و هدیم این بس که مدح خود خواست — مرا بمدح تو فرمود کو هر افشانی
مگرچه چون کند کسی انجا بنظم تو کیتیم — که مصر غش خمیس کرد هیپ لبنانی
چهر می بمن آنجا نشان دهد هر جا — که ناخنی ز نی یاسری بجنبانی
درین زمین دو سه بیت گزیده در بدحش — ذخیره دارم از انعامهای ربانی

قصیده نا شده و مگذرند دیگر نخوانم
که شوق مدحت شاه خواجه حسن میدانی

تبارک الله ازان گوهر محیط عطا
که از افاضت او گردد قطره عمانی

نه نفس کل که دریای گوهر دانش
نه عقل اول آن پیشتاز جوهر ثانی

عداوتش بگهر سیمیای مقبلی
عنایتش باثر کیمیای رحمانی

بجای دیو ملک را اگر نشاند گر
کسی بخلوت لطفش کند پری خوانی

نخست خوشتیت نجسته ز گران کری
چو دست همتش آمد بگوهر افشانی

زمانه را ز فلک را بوی خطایی بود
نه در دو شیء و دی دم از آن قبیح امکانی

زمانه گفت توئی پرویز دستی بجز رزم
بکام خود بطرازم جهان به میدانی

سپهر گفت توآئی که تو من اکنون
براه عجز برانم چنانکه میرانی

چو رسم خدمت او عالم گشاد گفت
که داغ صورت چین تازه شد بهجانی

شکفته بخت دی و دولت طالع خرم
ندیم میکده و کامجوی دانی

زمانه گفت فلک را کی بپایه ار
مراتب کف جود تو گوهر افشانی

فروگریست که آری کی گشت ملک
بعلم جوهر او لیس درک دانی

سخن شناس دیده دی دیده و اشهیم
علو همت پایه مرو مقام سحابی

ظلال مرتبی و ترتیب هزار ای ب
ز فضل خود چه زنم ناله های طولانی

دراز

دراز شد سخنم جای شرم و دم زدنست
کز فهم اگر آلایت جمله عمانی

طریق فضل چه پویم درین مجال که گر
که لنگ شد خردم ز سمند جولانی

ثنای صاحب و مدح تو بحو برو شکر
بهم سرشتم و بگرفت شکل وجدانی

نوای لاف کرانی که نسبت شعرا
زدم چنانکه ز دلم خوش شد از پشیمانی

نمی وزد ز جهان باد بر دلم هرگز
که زلف شاهد نظمم کند پریشانی

حدیث آب و علف خود نبرد بیش از آن
که نظم و شعر مرا کرده آب و دانی

وگرچه مانده جای کنون بکوی که کام
طلب کنم که به تحصیل حاصلش خوانی

همیشه تا بنود ثانی قدم ازل
همیشه تا که بود بر سر تاج ارزانی

ز سایه تاج ده فرق فخر فرخی باد
همای دولت مخدوم اول و ثانی

ای دل از درد آن که از غم
بحضیض ثری در فتادی

ای ستم دوست کی ز خلدم
بمضیق بلا فرو فتادی

ای ملک سر گزیده قدسم
بمسیر فنا فرستادی

ای عروس که بهر جلوه چو شمس
به دو عالم مراد فرستادی

آمدی باد و کون معنی لیک
بعدم زود و او فرستادی

صورت بود و تف باکردی — نمک مردم گیا فرستادی

آدمی مشتمل بر استعداد — روح را ناشتا فرستادی

آب رویی که تشنه زین فلکت — بسوی هوا فرستادی

کهنه ریشی که مصلحی مکنت — بگنج دوا فرستادی

هرکجا بخیه هوس دیدی — بقمیص رجا فرستادی

هرکجا تخم آرزو چیدی — بزمین عطا فرستادی

جای عجز و نیاز کبر و ریا — بدر کبریا فرستادی

در مقامی که عشق می‌لغزد — عقل را بی عصا فرستادی

هرکه از طبع هرزه سر زد — پیش رقص و سما فرستادی

شهپا شهرت اکبری — بشمال و صبا فرستادی

غلط شهرت سلیمانی — بدیار صبا فرستادی

نغمه زهر سور لاف و گزاف — بسهیل و سها فرستادی

هرچه ز دوستی کعبه تپش — بصنم خانها فرستادی

هرچه جبریل در تهامت گفت — بمغان برملا فرستادی

هر کبوتر که از حرم دادند — بدم اژدها فرستادی

گاه رزمیه سهو بخش — بربطان دغا فرستادی

گه ز شعری چکیده شربه — زنده اهل غزا فرستادی

از برای ملوک مدح دروغ — گر ملکشی دعا فرستادی

هرکه آمد بدیدنت زرقی — گر نبود از قفا فرستادی

صد ریا نامه باز کرده ام — یکیک جابجا فرستادی

گه بنزد میال علما — لم نوشتی ولا فرستادی

گه براه مطالب حکما — هکذا هکذا فرستادی

گاه ز نظم و نثر شعرا — مرحبا مرحبا فرستادی

گاهی از صوت و شعر تنها — تنه تن تنا فرستادی

مجملا هر رهی که برکردی — خار در مغزها فرستادی

ریش نا سوز پیش پا پیش — پیش هجر شفا فرستادی

هرکجا خواست شاه طلب — شوق بر تیغ کجا فرستادی

هرکجا شهوتی نمود ابلیس — عصمتش رو نما فرستادی

از تقاضای نفس بر تشنا — تشنه کربلا فرستادی

کثرت افزود گرد بدروشی — کاسه شوربا فرستادی

چشم بر حلهٔ بهشت بود / گر بعوری قبا فرستادستی
هر کجا فقر تیز بانی کرد / صد شکم امتلا فرستادستی
هر کجا دعوت تنعم بود / صد طبق اشتها فرستادستی
دودهای کلیسای امید / بگلوی دعا فرستادستی
هر کجا فوج از تعلق بود / بسر دعا فرستادستی
بدنمایی که از کسی سرزد / بشمار خطا فرستادستی
آرزویی که از تو صادر شد / بحجاب قضا فرستادستی
هر کجا آدمی نیازی بود / بگریبان ما فرستادستی
پرتو نور صبح اول خیز / بچراغ وفا فرستادستی
شمع ایمان خانه روشن کن / بحریم ریا فرستادستی
تا بصید آیت شباب حیات / بغبان فنا فرستادستی
اینک آب و هوای حیاتی / هم آب و هوا فرستادستی
زان جواهر که داشتی از زر / چه بدار البقا فرستادستی
هر کتی بن نبود بانگ بود / کوچه گردی کجا فرستادستی
بان روانگی بمیخانهٔ عیش / خوش بساز و نوا فرستادستی

گرد عالم گنی و گز نفرین / بر کدو زخم را فرستادستی
ولی آخر ولیت کان این نام / بدو عالم چرا فرستادستی
ترنم بی مروتی کنم / که شفیع از کجا فرستادستی
دیدم مرده که ضیعهٔ جهد / با مضی با مضی فرستادستی
آنکه خود از شاه راه صواب / بره صد خطا فرستادستی
به نگردی شفاعت خود را / بلب مصطفی فرستادستی
داور کز لطایف نقش / قدسیان را غذا فرستادستی
آنکه از حمل نعت او فلک / علمت انحنا فرستادستی
آنکه بزدی بزد مهرش دل / مس بکیمیا فرستادستی
آنکه اعدای شرارکه دیش طعن / سوی تحت الثری فرستادستی
آنکه بر بام منبرش صدره / بثبوت خلا فرستادستی
آنکه از پایهٔ سعادت خویش / سایه بخش هما فرستادستی
آنکه از تهمت شرنعم / بمکافات لا فرستادستی
آنکه وقت گزارش پیغام / صبح زد عشا فرستادستی
اینچنین قطعهٔ پاک نفسم / بزبان ادا فرستادستی

خشکسال از مژده رحمت
تکیه و تکیه جا فرستادی

گمرهان را ز ظلمت خذلان
نور شمع هدی فرستادی

دردمندان زدند اهل نشست
زینتی و مرتضی فرستادی

سر اعدا بتن عداوت داشت
مظهر لافتی فرستادی

دو جهان را ز ظلمت دجال
تحفه‌های عطا فرستادی

بهر عرفی که چشمه هنرست
آب فهم و ذکا فرستادی

بهر من کز هنر تهی دستم
گنج شرم و حیا فرستادی

طلبی دفعه چو کنم کز لطف
بدو عالم صلا فرستادی

بهشتی کجا کنی تقصیر
تو که مهرت بها فرستادی

بلبلم گرچه چشمه شوق
نوش نعمت نوا فرستادی

عندلیب مونس گل رز
از بهشت غذا فرستادی

مس گل تازه تحفه کردم دو
مهل گل مرا فرستادی

لطف کردی ولی ز منت
که فنی سها فرستادی

منم عرفی امروز رگشته طبعم
بود خرمن اقبال کف چو چیان

دلی دارم از جنس کمیاب نیو
بوحدت فروشی بنوک کیان

دلی دارم از آب و رنگ طبیعت
گل افشان ترا از چهره چنان

دلی دارم از عشوهای نهانی
برشسته را از جنس سحر آشیان

دلی نیز دارم ز دندانگون
پر از نواع چون اهل لاچیان

کردی بصورت صبح و مبغی
تنک روشنایی چو صبح خوبان

چه گلها که چیده از باغ طبعم
بکوتاه دستی دراز آستینان

ز جذب طبیعت بر اوج معانی
برآورده‌ام چشم باریک بینان

بآلودگان جرعه می فشانم
تبلیغ نفرین پاکیزه دینان

الهی دهان از ه می نویسم
منقش مهر زمرد نگینان

فشاندم نوشم چه بیهوده گویم
کز آنان کدام و کدامند ایان

بیا ای بخت سرگردان و بیش
بزیر سایه سرو گل دمید

که در باغی فرو چیدم محفل
که در دی غنچه لبی که داده‌ام بید

کدامی باغ باغ وصل یاری
که آتش میر ووه در بام جمشید

زهی باغ که برگ لاله داد
ز ندیبلی بروی داد خورشید

از اندم کا پستی زو برد داغم — نسیم این بهشت عیش جاوید
دل و جان بردم از ستم هوایت — قبول منت تو با تیر امید

عزنی آغاز گریه کن باشد — کین کس خاکدان خراب شود
نار کس مگر ز تاثیر شش — هیت معمور جان خراب شود
گر سموم ورزد بباغ دلم — ثمرات جنان خراب شود
گر شرالم کشند در گردابین — مشرب انس و جان خراب شود
تیم گر بساط رحمت — کشور لامکان خراب شود
گر من از گفت وگو بپا بیایم — دار ملک زمان خراب شود
دل و طبعم اگر غلطه زند — مغز دریا و کان خراب شود
من کجا جنس در کار بکجا — خانه آسمان خراب شود
گر بطاق دلم تنک افتد — قبله قدسیان خراب شود
چند گویم که گر زپا افتم — بشکند این و آن خراب شود
شیشه آسمان بدست منست — گر بشکنم جهان خراب شود

ز موج خیز جهانم همین نکوست که چرخ — اقامتش همین از برای ماش بود
سرا مکنی که بجز خدمتت نبود در دل — شبست با تو بدر روی کز وجدش بود
روان همتش انگوله باد تا دم حشر — که دست و پا بجا باشد و حاشش بود
زحادثات زمانه جهان شدم عرفی — که گر بجلد بزندم بجز غذاش بود

خوشدلی دارم بیچش صحبت احبا — آنچنان کز نهر سیری تخم تا مردن خورد
باجوال زر نداشتم غم بود تو خنده زن — بسکه با خود بخل ورزد غم رغم خوردن خورد

لطیفه زسر صدق گویمت یعنی — بنیم اگر بدو دیک متاع میدانی
بعلم تجربه بیا اگه دزد ذره چو شش — ز آفتاب عدم در سماع میدانی
زبه گیر دشمنی تو بامم که ملک هستی — بیا به خود و دایره شماع میدانی

تهمت نسبت بمن کردی که کو آید شش — کار زدار صورت او معنی آدم برداشت
این سخن گوش و شاید همت کرده — شد پریشان سر زلف مادم برداشت
دور نگار آمد وگفتش کی نو محرم شش کن — پرده زین راز تهی بهر محرم برداشت

گفت از اول غلط افتاده مرا با تو / دل از هم صحبتی مردم چشم برداشت
من ازین حرف بخود آمدم و گفتم دانم / آنچه برداشت خود از کوی نکویان برداشت
تو مرا دانی و بسیار ز تو بشنیدم / پس چرا باید ازین یار دل از هم برداشت
اهل دنیا همگی تهمت کذب بندند و / رخت خود را که ازین ورطه سلامت برداشت
تهمت جهال نه بر ما و تو بست / یوسف این تهمت چنین شد ز مردم برداشت

ای که از تهمت کسی مشوش تو / عدل با علم منضم کرده
بشنو این قطعه که از لطف تو / تهمت و طعنه منهزم کرده
دل غزنی مگر که از شهوت / قصر تقویش منهدم کرده
شاید از عصمت شک و ریبی / زان که بنیادش منعدم کرده
که گرش بر مزاری انشاء / مرده در گور محتلم کرده

دی کسی گفت که سعدی ز چه نیز / نغمه ایست که اندیشه تو می سازد
گفتم ای گوش ندانی نغمه نیز دگر آری / اینک از پرده عشاق سی تو می آید
نحو عشق حرامت بران که گوی / که چو ده بیت غزل گفت مدح آغازد

چند آمدت سعدی و غزل گفتن او / که ز معشوق بممدوح نمی پردازد
گفتم این خود همه عیب است که در وی آمیخت / هر که این لاف زند نقش دورویی بازد
لو حسن الله ز یک اندیشی عرفی کارا / آنکه ممدوح بود عشق بدان می بازد

دنیا طویله ایست پر از جنس چارپا / آبادی و خرابی او جمله یکسانست
آبادیش که ام در آن بام و شهر تو / ویرانش چه دشت و بیابان چه خانه است
از عوعو خران و بی اسبان پدید / وز شیر اشتران شر از خواب جسته است
این آب و نان و اطلس و دیبا و نارد و نوش / جلهای فاخر و علف سبز دسته است
~~کز و کش کف لب آمد و در دو غضب~~ / سرمست اشتریست مهارش گسسته است
و آنکس که سر زد گرد و ز پشیان علف بود / نا بارکش خریست که از قید رسته است
و آنکس که پای بسته آب و علف بماند / آن بیست کش اصالت خود پای بسته است
گر نا که آدمی خری آید در میان / آن کشته کشت از لگدی یا شکسته است
گفتم که آدمی ز چه رو نیز آید چنین حکم / این نکته حل کنم که در آن نیک حجت است
مردم که مردمی نشناخت جانب عقل / عقل این نسب ز آدم و جسمی بحجت است
در معنی از طبیعت گل پیش شاخ گل / از روی صورت ارچه که از شاخ رسته است

بس آن سفال گر کو را دار گو دوش
از دوده سفال فروشان تربیت است

وانجوهری که زاده ز صلب سفالگر
از دوده دمان جوهریان نجیب است

وانهم که گشت او می زاریش شاد
نه هر کس آگه که ز غم از دل شکیبا است

آزاد از آن خزان سد آن که چون خزان
معنی چو صورتش بجهان نازنیب است

اکنون در این عالم معنیت صورتش
در هر دو کون نقش مراد شکیبا است

شعر فرد شاعران یک خیال چون اند
خویش را از زمره این جمع چون پی گشتم

انوری شوان ز سنگ رشک خود یافتیش
اسعام خویش این ناقص یکان چون گشتم

قاآنی شعر فی از من بیمار
که باشدت به نفاق ما شیران ز بهر

ز معیت مکافات علطف دو دقیق
مریض که دشمن را علالت داور

پا خود ندیده چشمت همی بدان ماند
که لاله سوده کسی در میان عنبر

حرارت تب او عاریت کند شاید
که منفعل شود آفتاب را چو کبر

ز نبض خشم از این بس تو امواج تا
ز موج نبض آن شناختن محور

که قهر مالک دوزخ متاع قادره
که بهره در خیابان شربتی برد بشتر

ز شکر سود و بر سر بالین
ز نسخهای اطبا نهاده صد دفتر

من اوفتاده بدین حال و دوستان فصیح
بدور بالش بستر نهاده صد منبر

یکی برش گشاده دست دعا کند کردن
که روزگار رضا با گردد جان پرور

بجاه و مال فزون ماید دل ایشانت
کجاست مسند جمشید و تخت اسکندر

محل رقص دل اجزای واپس است
بگو خدا کن از هر چه هست قطع نظر

یکی بنرمی آواز و گفتگوی چنین
کند شروع و گفته استین دیده تر

که جان من همه را این دست بدید
تمام راهرو ایم و دهر راهگذر

چه ما که ریش بعصیان سفید کردیم
چه اگه یا نمش از نه هست خبر

جوان و پیر ز داجل یک رخت
به پیش برق چو آتش زند چه خشک و چه تر

جو در میکده زد روزکار از این عادت
بتازه زردی اگر که زد کسی بتر

کسی بحرب زبانی سخن طراز شود
که ای وفات تو تاریخ انقطاع هنر

واهم از آن پریشان از دل نهان
که نظم و نثر تو من جمع میکنم یکسر

از این نویسش و تصحیح میکنم انشا
بعدهای تو دیباچه چو درج گهر

خانچه هستی فهرست دانش و فرهنگ
چنانکه هستی مجموعه صفات هنر

بنظم و نثر درآویزم ز دو دیوانم
اگرچه کمال تو زینت جد بشر

خدای عزّ و جل صحبتم دهد چو پسند / که این متاع گران را چه آورم به بر

اگر ملازم شعرم مدان که بی‌جرمم / ز راز صوفی و نقل فقیه و علم حکیم
زمانه را همه کاویده‌ام نیافتم / به از ترانهٔ اطفال و ترّهات یتیم
وگرنه جهل و خرد در الحکم استعداد / علوم خوانده و ناخوانده میکنم تعلیم

چگونه است که تیز زد به گفتگو عرفی / ز عهد ناصحی و حال آنچه در گذرم
ز عهد مستی و عیش شباب و پیری / که عیش از نخوت است تلخ‌تر دیدم
ز درد ناقص این عهد سؤال کنم / که صد ملامت ازین ره بی‌ثمر دیدم
ز سوز و ماتم این روزگار دلگیرم / که خنده بی‌نمک و گریه بی‌اثر دیدم

تحفهٔ مرهم بگیر و خاطر افکارها / سایهٔ گل نتابد گوشهٔ پشتارها
باعث دارد رواج سبحه و زنّار کو / تا ببندند صد گره بر رشتهٔ زنّارها
با لب آلوده بهتر توبه بگشاییم لیک / الکن عصیان میزند ناقوس استغفارها
آتش افروز لب عجز و کرم گردیده / خوش تجمّل شفاعت زیب زنّارها

مرحبا ای چاره‌ساز آستان مشکل‌گشای کار خلق / ناخن پس تیز داری جنت نگارها
ساکن میخانهٔ ما تابع شرعی رابطه ست / چشمهٔ نور و صفا در سایهٔ دیوارها

گفت و گوی غم یعقوب بود پیشه‌ها / بوی پیراهن یوسف ده اندیشه‌ها
اندران پیشه که ما شیر دلیم آفت هست / روبه از بی‌جگری رم کند از بیشه‌ها
کوهکن صنعت ما داشت ولی تیشه نیست / قوت بازوی دل مصلحت تیشه‌ها
در دل ما غم دنیا غم معشوق شود / باده گر خام بود پخته کند شیشه‌ها
عرفی افسانه تراشی مجوسی کرده است / لله الحمد که آزاد شد از پیشه‌ها

نوشدارو تشنهٔ علت نشسته در جام / در مجاز معجز افتد عیسی از بازارها
از روی هر شمع را پهلو دهد شمع انجمن / صد شب یلداست در هر گوشهٔ زنّارها
با بخل ابا سخن در صنعت مشاطه‌ات / گر نمود کفر دارد شاه ایمان‌ها
زخمها برداشتیم و تماشا کردیم لیک / هر کرا از خون کسی رنگین شده میدان‌ها
چشم اگر بازست اگر نازست اگر پوشیده‌ام / آمد و رحمت نظر در دیدهٔ حیران‌ها
نی ز رحمت پاک دامانیم گر ناموس ننگ / میکند آلودگی پرهیز از دامان‌ها

معنی روشن برون میچو شد عرفی ز دل / در سیاهی‌های کنجه چشمه حیوان‌ها

نداد نور شرار چراغ هستی ما / گلی نچید ز شاخ درازدستی ما

عنایت صمدی رد کفر ما نکند / اگر کمال بورزد صنم‌پرستی ما

سر قباد کی آید بدوش می‌باید / کلاه فخر بلندی ربوده پستی ما

ز نیم مستی ما زان کرشمه سر می‌زد / که چشم شاهد عشقت ز نیم مستی ما

دمی که عشق بتان زد تقلب با عرفی / تباح عرش نشیند غبار هستی ما

بدیر از حرم ساقی که می زمزم کشود اینجا / از اینجا آنچه میجویی بخار از مغ دل اینجا

همان رنگی که اینجا در دل اسلامیان می / مغان زاینر بود اما خصای می‌شود اینجا

بیاور زمره رندان دراک می درکش / که بدمستی نمیدانند خبر فریاد عود اینجا

محبت شمع بزم قدس و پاروانه ایمان / چه حالت این نمیدانم چراغ اینجا دود اینجا

بهر دیر و حرم بوی چراغ کشته می‌آید / مگر وقت نزار کشتگان عشق بود اینجا

نوای نغمه منصور عرفی خوب میدانی / ولی تن زن که خاموشند ارباب شهود اینجا

کوی عشق است و همه دانه و دام است اینجا / جلوه مردم آزاد حرام است اینجا

هر که بگذشته در این کوی به بند افتاده است / طایر بی‌غم و آرام کدام است اینجا

اگر نهر کوی بلغزید در این کوی برفت / ضعف راه روان لغزش گام است اینجا

عشرت بزم تو زانست که محبوبان است / صبح آن ناحیه وقت که شام است اینجا

در حرم ذکر تو ای دیر نشین خاص منست / لله الحمد که این زمزمه عام است اینجا

شوق موسی چه که آن جو برآیدم / شعله طور رکمنه آکنی نام است اینجا

سر تقدیر در آن حلقه زنشه کوش / سر این سلسله مگشا که دوام است اینجا

عشق بت نی پا در ره جویانی در است / زاغ اندیشه همان کبک خرام است اینجا

عرفی از هر دو جهان میرمد الا در دوست / همه جا وحشی از آنست که رام است اینجا

ازبس که در نغاره دیده تم مثال‌ها / عاجز شده فم زکشمکش لحتال‌ها

با اکوم مطلب مکن از زشت / دل خوش نمیکنم مگر از محال‌ها

انجامت بزم عیش که هر سو فتاده / بر دانه‌های سوخته پر و بال‌ها

مشغول در دعش دوستان عشق دش / همرزد و نمیشین عیانیت حال‌ها

در ملک عشق هر که شهنایا از دم ش / رسوای خلق گردد و گوید سال‌ها

صد ره گشود پرده و نشناخت چشم عقل / با آنکه آشنا شده بود آشنا ما

گر گشته ز طاق دلی دستان دلی / خورشید از آن نشد ز [illegible] ما

عرفی دگر در انجمن خیال نشست / گر جام جم شراب کند در سفال ما

بجز خروش بر دم مباد آسینه ریشان را / عداوت با دل من باد زهر آلوده پیکان را

بمن نگاه نگاه آزار کی دل شیفته / که با من صحبت غم میکند پیکان خوبان را

دی صد چشم تیانی ز دل میرآید / که محکم میتوان ایمان محبت صبر کیشان را

نه با من یا کی از اهل دل و دو دوستی لیکن / دل از کار رفت آخر زلف پریشان را

عذاب دوزخ آشامان تا شرح کی نیاز / مگر در سینه آسوده کان انداز پیکان را

بود عرفی بکوی یتیمان مرده دوریم / که اینجا با نمک [illegible] پریشان را

چرا اجل نکند چشم اشکبار مرا / که آرزو دیدل آورده در کنار مرا

براه عشق کیم ز شوق بال و پری / که نه پیاده شمارند و نه سوار مرا

فغان نشانده دو دون تهی کنی شادم / که هیچ کام نیارد با نتظار مرا

نه رام مردم اهلم نه صید شیر شکار / نشسته ام که نیسی کند شکار مرا

ز بیم فتنه شادی چو کودکان همه عمر / غمت گرفته در آغوش در کنار مرا

میا به ملک عدم با چنان بکش عرفی / که پیچ نمی شناسد درین دیار مرا

بزهر تشنه لبم با شکر چکار مرا / دراز باد شبم با سحر چکار مرا

مرا نشاط تماشا پس از شب وصال / بقسمت کم و بیش هر چکار مرا

ز بهر کاوش دل اهل درد بس طلب / من و نگاه تو با نیشتر چکار مرا

مرا فریب بدناله و نعم گوید / ز من ترانه شنو با اثر چکار مرا

زناز شربت کوثر بی چشیده ام / با آتش دل و داغ جگر چکار مرا

من و شکستن افغان نه سینه در غم / بنغمه سنجی مرغ سحر چکار مرا

چرا ز عرفی چاره نمی طلبی / فدای شمع تو جانم [illegible]

منم که یافته ام ذوق صحبت غم را / بصبح عید دهم [illegible] را

ز بهر دو منفعلم تا بهم بسنجیدم / حلاوت لب [illegible] غم را

ز لاف صبر بسی دیده ام طعنه زن / مروتی که ملامت بلا تلخم را

نه بدبختی ابد از شوق او دلا مرده / که داد بی اثر انفعال هم را

هوای باغ محبت نفاقی کرمست — که صبح سبزه ندیده است روی شبنم را
قبول عشق غلام گرفت عرفی برد — بخلوتی که تصور نبود محرم را

از نو نوشته داده دل آرمیده را — عمری بهای شکسته صد ره دیده را
الماس ریزه کس نخورد دیده دوز عشق — کاینجا تو یافتی بنود صلح دیده را
آورده ام بکف سر زلف که بردلم — شب کرده صبح عافیت نا دمیده را
شادم که در طپیدن خاص کنده ام — هر ذره از وجود دل آرمیده را
عرفی ز رشح مشو مضطرب که هست — اجر دگر شهید بخون ناطپیده را

از ناله شبانه اثر برده ایم ما — ناموس کیمیای سحر برده ایم ما
با دم مراد اگر نوزد دم میدهم چراکه — کشتی ز موج خیز خطر برده ایم ما
راهی که خضر داشت ز سرچشمه دورتر — لب تشنگی ز راه دگر برده ایم ما
سود متاع ما چه بود کز دیار خصم — مژگان خشک و دامن تر برده ایم ما
سرمایه عافیت شناسیم کز ازل — در کرم بیسر خوش بسر برده ایم ما
جامی ز رفته عرفی و گشتیم بحر دیر — بنشین که آب روی سفر برده ایم ما

تاثیر کرده

تاثیر کرده بسیات نگاه را — صد منت است بر دل عاشق گناه را
ای روی غم سیاه که از شرم گریه ام — بر پشت پای دیده چشم سیاه را
تلخی نعیش او رساند ملال فرج — از ماتم گدا چه زیان عید شاه را
فردا بحلق تا بنمایم عطای شاه — ثابت کنم بخوبیش دو عالم گناه را
هر کو رسم فنا دبصحرای معرفت — با برق در معامله دیدم گیاه را
عرفی طمع مدار مروت ز خوی دوست — در دل نگاه دار سر آسیمه آه را

هر دم زند هوس بچراغی دماغ مرا — رسوا کند ز شکوه داغ دماغ مرا
کو بوی گل بسوزد ما غم که داده اند — از بهر بوی دست دماغ دماغ مرا
مشتاق شمع طورم و هر دم بجوی شوق — آلوده میکند بچراغی دماغ مرا
هر محرمی که میکنم از وی سراغ دوست — محتاج میکند بسراغ دماغ مرا
عرفی نوا مجو که حریفان بلبلند — هر دم بکش نغمه زاغ دماغ مرا

دادم بچشم او دل اندیشه را — غافل که زود میشکند مست شیشه را

ای مدعی بگوش که محکم گرفته است | عشق تیشه دامن چون تیشه را
در بیستون بصورت شیرین نگاه کن | تا حسن چون ز سنگ برآورد ریشه را
فرهاد را چه ذوق که آن یار بود دل | در کار نقش سنگ کند زخم تیشه را
عرفی بدین فسردگیت ماهتاب | امشب که در بغل بنهادیم شیشه را

گردم اگر شب در خواب کردم پاسبانش را | ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را
صبا از کوی لیلی گر رود بر تربت مجنون | کند آتش فشان چون شمع مغز استخوانش را
برآید جان ز تن وان لب بجنبد آن زمان | که از رو امی شود از او و بوید آشیانش را
ز غیرت پیچ و تاب افتاده در رگهای جان | شما را وقت امید کسی دارد دهانش را
ز رشک آتشم هر گز روی آسمان نخیزد | که تا کو شب نهان بوسیده‌ام آستانش را
دلم گم گشت و عمرها جای عرفی طلب کارش | به دنبال غم افتم تا مگر یابم نشانش را

خیز و بجلوه آب ده سرو چمن طراز را | آب و هوا زیاده کن باغچه طراز را
صورت حال من شود تا تو جهان کیمیا | باز تو بخش از قلم چهره گشای راز را
آه که طبل جنگ زد اگر آشتی | چاشنی ستم دهد لطف الم گداز را

تا همدم شکستگان از دل و دین شود | زحمت جلوه کرده به حجله نشین ناز را
ای که گشوده چشم و جان در طلب حقیقتی | طرف نقاب برفکن پرده کی مجاز را
شربت ناز را کند تلخ بکام دلبران | عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

عشق کو تا در بیابان جنون آرد مرا | تشنه سازد بر لب دریای خون آرد مرا
آنکه میخواهد که غم آتش زند در خانه‌اش | کو دل نشتر خانه از بهر سکون آرد مرا
از پی طاعات حسن لاتعلیم مطرب نجات | تا بهوش از نغمهای ارغنون آرد مرا
در بهشتم کرده‌اند آیا تمام سر بپا | تا کی از شرم گنه دوزخ برون آرد مرا
میبرد اندیشه‌ام در کعبه از دیر مغان | می روی یاره نمیدانم که چون آرد مرا
گر بنالم عرفی از عقل و خرد معذور دار | من بدین وادی نه خود آیم جنون آرد مرا

در باغ طبع تعبیه دیدم قدم را | چیدیم و گذشتیم گل شادی و غم را
نوبت بمن افتاد بگویید که دوران | آرایش از نو نکند مسند جم را
در بحث دل و عشق تصرف نکند که | در خون کشد این مسئله ارباب حکم را
الماس نو دلقمه شنو از جگرها | بیهوده ز نهر آب مده تیغ ستم را

در روضه چو ما این همه تلخی نچشیدیم / بس غوطه که در زهر زدیم باغ ارم را
تا سجده بر آستانه دیوار نشستیم / از لب او بان پرس حرمگاه صنم را
عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو / زنهار برافشان دو جهان در دل غم را

نی مهر دوست جوییم نه کین دشمنان را / یک طور دوست دارم این هر دو مهربان را
غم میکشد غمانم من هم شتاب دارم / از من دعا بگویید یاران دوستان را
مستانه گر بتازم هیچم کمک گوش / پر میده به برگ سر میده به غبار را
گفتم بگوش تو میکا ی دشمن مروت / تا کی فراق خرمن این سوز ناتوان را
گفتا مروت اینست کز یاد در کمینش / تا آگه جوید از غیر از خود بپاید را
آوارگیست به سر در وادی محبت / خوبان بود معلم دریای بیکران را
عرفی گشتی از خذر گذر آنکه بار کرد / غافل که تازه پرواز کم ساز آشیان را

التفاتی نیست با امید مطلوب مرا / مرحمت با نیست با بدخوی محبوب مرا
تا کمال من کند اندیشهای باطلش / پیش او در آتش افزاید مکتوب مرا
در حجاب افتاده زین غمخانه میباید / دشمنی با خویش تا کی جان محبوب مرا

گفتگوهای دل شوریده ام باطل مدان / بهره از هوشمندی نیست مجذوب مرا
گر بیدار وقت کار اهبت نیست / ورنه یوسف در گریبان نیست یعقوب مرا
حسن و ناز و غمزه خواهد مردمی بوم دوش / حسن لطفی هست آزار محبوب مرا
ناصبوری گر کند عرفی الم تقصیر مکن / ناصبوری شرط استلاب ایوب مرا

در نوبهار باده نه نوشد کسی چرا / می در پیاله زهر فرو شد کسی چرا
مرغان چمن به شوق و بهاران چنین ذوق / همراه بلبلان نخروشد کسی چرا
سررشته معامله در دست حشمت / با دشمنان به مهر نکوشد کسی چرا
صد دشمنم بخون بحل تشنه دست هم / این بی خمار باده نه نوشد کسی چرا
چون دیده ام غایت توفیق ممکن است / در شکنهای زرع نکوشد کسی چرا

چراغ عشق بکلبه شوق ویس مرا / بگشت کاش خودم برد خلیل مرا
ز باغ وصل هم خواهم العهد گرده / کجا نظر بکشت امانت خلیل مرا
روان کس بکس زیان مساز مجام / که منفعل نکند بال جبرئیل مرا
چگونه یاور آید ز اهل حسن گناه / اگر گروه حسن تو ملزم ببیند دلیل مرا

علاج تشنگیم خون دل کند ورنه — ز روی لب که زند مهر بی‌سبیل مرا
فغان ز جلوهٔ جنت که با سخاوت عشق — به زر شناختن جان نمیکند بخیل مرا
دلم ز جور خیال الم کشد ورنه — نمیگزد به ستم مردم اصیل مرا
کجاست عرفی مجنون که تازیانهٔ او — ز کوی عقل براند هزار میل مرا

می‌کش و مست شیوه کن نرگس می‌پرست را — میکده کرشمه کن گوشهٔ چشم مست را
آمده فوج تازه جمله شهادت آرزو — خیز و شراب دشنه ده غمزهٔ غم پرست را
خیز و سماع شوق کن چند بحکم عافیت — در شکنی بگوش دل زمزمهٔ الست را
زلف شکن فروش را بر دل مرغ تیز کن — یاد زمانه ده ز تو قاعدهٔ شکست را
گرم زیارت حرم گشته ولی به بیخودی — یا صنم است بر زبان عرفی بت پرست را

شب تا سحر کنم عمر با تو بهم آشنا را — آخر سفارشش کن بیدرد بیوفا را
تا کی فروشم آخر بی‌سود گوهر مهر — هر چند کشته باشم من دوستم زیارا
من بلبل بهشتم اما درین گلستان — هر روز بد نهادم بنیاد آشیانرا
پروای گشتم هست اما بموسم گل — آب و هوای گلشن آتش کند غبارا

بشنو آن

بشنو ترانهٔ عشق از بلبل بلاغت — بیدار ساز گوشت در خواب کن بلا را
عشقم تبت در افکند در پیش درد و محنت — سلطان شکار لاغر بخشد ملازمانرا
عرفی نکرده صیدی در دشت معرفت لیک — بنشانده پر ناوک بر بسته زه کمارا

دل چو بغم شاد زیست برگ و نوا از طلب — غم چو گوارا فتاد برگ و نوا زان طلب
بادهٔ عاجز دهد هیچ ز یزدان مخواه — یا طلب کز خوشی ترک دو عالم زان طلب
چون روش عهد ما کرده فلک واژگون — تشنه دهی چون خضر زهر فنا زان طلب
آنکه کشید یک شراب از مطلب و درد صاف — وانکه خورد نوش زهر دردوا زان طلب
از چه روی تیز دشنه جانب عرفی شتاب — مطلب اگر پای و هوست خیز و بیا زان

صد قول بگیر مژه طی میکنم امشب — مستی نه باندازه می میکنم امشب
مجنون ترا قبلهٔ اجابت ز دعا برد — هنگام دعا روی بحی میکنم امشب
آن خنده که دی ساغر جم داشت بخورشید — بر جام جم و مجلس کی میکنم امشب
بگشود در کف و شنیدم بمناجات — این داد و ستد باد و فنی میکنم امشب
همت نه مطاعیست که از ردی تاخر — این عربده با حاتم طی میکنم امشب
تا کی طلب از وادی راحت کنم و — این ناقه درین مرحله پی میکنم امشب

عرفی لب من در دنا فقان بگشودست   این ناله بفرموده می میکشم امشب

بر میان فتنه شوخی طرف دامان شکست   بر کنار غمزه سرپیچو فوج ایمائی شکست
ملک حسن از شیوه خالی کرد تا گشتم خراب   کافرستان هم ز نا مسلمانی شکست
شکر طالع میکنم با آنکه از پایم فکند   زانکه سر خاری بپایم در گلستانی شکست
قابل درد محبت کس نیاید در وجود   رنگ زرد خویش را مریک مه بستانی شکست
تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد   این نه موری بود پنداری سلیمانی شکست

یک سخن نیست که خاموشی ازان بهتر نیست   نیست علمی که فراموشی ازان بهتر نیست
اینک اصحاب حرم حاضر و انواع صلاح   کو صلاحی که قدح نوشی ازان بهتر نیست
گرچه از همنفسان جمله وفا می بینم   آن وفا کو که فراموشی ازان بهتر نیست
نیست هشیاری آسوده دلان قابل از   اینقدر هست که بیهوشی ازان بهتر نیست
گفتیم عیب تو عرفی بچه پوشیم بگو   هر لباسی که تو می پوشی ازان بهتر نیست

ما تشنه لب و چشمهٔ حیوان نفس ماست   درویش جهانیم و هما در قفس ماست
آن زهر پرستی که بود در شکرستان   بیگانه ز خاییدن شکر مگس ماست

آن کعبه روانیم که در بادیهٔ راز   خاموشی جاوید فغان جرس ماست
از لذت امید تماشای تو مردن   در باغ تمنا مری پیش رس ماست
مرغان اجابت همه بریان کبابند   در باغ دعا جای که نشیمن نفس ماست
عرفی کسی مارکه شوخ حیله فروشست   در بیکسی آویز که بیکفت کس ماست

مست بد خویم و همصحبت ما خانهٔ ماست   فتنه انگیز بود آتش و میخانهٔ ماست
همه محتاج شرابیم ولی ساقی عدل   ننهد ساغر هشیار چو پیمانهٔ ماست
قول ارباب خرد وست کش عرض است   هیچ افسانه جهان نیست که افسانهٔ ماست
ابلهست و خرد پیشه هشیار مگیست   مصلحت دان طلبی رو سوی فرزانهٔ ماست
شور عالم همه جمعست در آن ترکش شوخ   مجمع فتنه و آشوب همین خانهٔ ماست
دوش با عرفی دیوانه زدم جام جنون   چه بلا فیض در این ساغر و پیمانهٔ ماست

دریا فراخ و کشتی ما بی معلم است   وین درد ازان زیاده که پایان او بهم است
آنانکه لاف مرتبهٔ قرب میزنند   پهلو تهی کنند ز امکان که ملزم است
گر صد وسیله نقل ز فیض خرد کنند   ما دشمنیم با خود و اندیشه حاکم است
هر نکته که هست بوجهی توان شناخت   نادان جهل پخته دان بو معلم است

ما خود ز کریمی بهت رندیم لیک	درویش با معامله با جود منعم است
هرچند شرم دوست خلاف فتوی کرد	معلوم شد ز کوشش عرفی که محرم است

آتشین لاله دل صد ورق است	سر ورق فاتحهٔ صد طبق است
عشق میخوانم و میگریم زار	طفل نادانم و اول سبق است
حرف مقصود نمیریزد زود	خانهٔ طالع من تنگ شق است
گل غنم ز آتش من میجوشد	شیشهٔ دل ز غمش پر عرق است
هر کتابی که منش خاتمه ام	لوح محفوظ نخستین ورق است
عرفی ار عیب تو گفتند مرنج	هرچه در حق تو گفتند حق است

گر نخل دعا بر نده چشم تری هست	ما ریشه در آبست امیدی ثمری هست
هرچند رسید آیت یأس از ره دعوا	بر بام دعا دست پشیمان نظری هست
هرگز ز دم دست بکیشی نه ز صدق	از بستن زنار و مغانم خطری هست
منکر نشوی گر تغلط دم زنم از عشق	این نشاء اگر نیست مرا با دگری هست
آن دل که پریشان شود از نغمهٔ بلبل	در دامنش آویز که با او خبری هست
هرگز قدم غم ز دلم دور نرفته است	شادیست که او را سر و برگ سفری هست

تا گفت خموشی بتو راز دل عرفی	دانست که از ناصیه غماز بری است

نگفتن و نشنودن زبان و گوش منست	هزار نغمه گره در لب خموش منست
محاله میرود امروز در گلو و کنون	کمینه جرعه ته شیشه‌های جوش منست
بمحفلی که اسیران کشند خون جگر	سپرده انجمن از فغان نوش‌نوش منست
نوای صور که گویند مرده زنده کند	حکایتیست که در دست هم خروش منست
همه جنازهٔ عرفی به دوش فخر کنم	که ساق عرش محبت بروی دوش منست

نوشم شرابی که شکرها در آن گم است	داریم غزلتی که سحرها در آن گم است
صد روشنیست در شب تیرهٔ روزم	تیره‌تر ز شام من که سحرها در آن گم است
در طبع صد کرشمه و تحریک جلوه هست	این نخل خشک بین که ثمرها در آن گم است
طالع ببین که از اثر یأس میرود	این نالهٔ حزین که اثرها در آن گم است
خیر از شمال بخت که روزی دو بی بیم	زین موج خیز فتنه که سرها در آن گم است
کی مرده است هر که نهد داغ بر جگر	داغیست داغ ما که جگرها در آن گم است
عرفی بعیب دوستی از شهره چه غم	عیبست دوستی که هنرها در آن گم است

مژدگانی که جنون را بسر کاری هست / درد را با دل سودازده بازاری هست

قفل الماس بیارید که زخم دل ها / سربسر گشته دهن رهبر گفتاری هست

اینقدر سنگدلی نیست که نام یکی / بگذر از راه تو در پای اجل خاری هست

ای مسیحا اثری در نفست نیست مرا / امتحان بکن اینک دل بیماری هست

محرم خلوت عاشق نه چراغست نه شمع / آفتابی برسد سایه دیواری هست

لن ترانی نشود گرد ادب آموز کلیم / ما چه دانیم که حرمان و دیداری هست

دلم آنگاه فرو غامیست که در گوشه دیر / هر که دید و ندانست که زناری هست

غمزه چون تیغ زند لب بگشا ای عرفی / که بچشمین تو کیفیت زنهاری هست

مرا که شیشه دل در زیارت شکست / کجا دماغ می ناب و نغمه چنگست

فغان که غمزه شوخی گرفت تنهایی / بهانه جو آغاز کرده در جنگست

بعود شیون باز خم چون زدی بشنو / که این نوای خراشیده بس خوش آهنگست

مرا که شغل بمأغوشیست باز نگار / اگر به سبحه دهم دست دوستی ننگست

بآنکه کعبه نمایان شود ز پا منشین / که نیم گام جدایی هزار فرسنگست

هزار دیر بدل ادهم از صنم معمور / لباس کعبه بدوشم مده که تن تنگست

بهانه جوی تو عرفی نیاز عادت کرد / تا آشتی کرد اکنون که صلح هم جنگست

مرو بباده که روزی رزق و پیشه ایست / برهنگی مطلب کو لباس رعنائیست

زبان به بند و نظر باز کن که منع کلیم / کنایت از ادب آموزی تقاضائیست

دماغ یوسف اگر تر کند کف بترو / از آن شراب که در ساغر عمائیست

نقاب میکشد ای دل تمام حوصله شو / که باز وقت شراب کرشمه پیمائیست

چنین که بر دم شمشیر رفته منفعلم / حسود را رسد ار گویدم که سرجائیست

شهید عاطفت آن کرشمه ام که زمهر / تمام نعش طرازی مشهد آرائیست

بشوق دوست چه سازم که در طریقه عشق / خیال بی ادبی و نگاه رسوائیست

مگو که نیست کنه کارتر ز من عرفی / که این حدیث گرانمایه لاف یکتائیست

موج زن شد دل خیال آن لب میگون گذشت / آب حیوان بس که از دریای آتش چون گذشت

تا دلی آوردم و این قسمت بر داشتم / از گرانباری چها بر خاطر مجنون گذشت

پاس گریان چه داری رو که تا نزدیک من / هر قدم می باید از صد دجله و جیحون گذشت

در درون باغ عشرت عمر تا یکدم گذشت / عمر دیگر در پشیمانی هم از بیرون گذشت

کاروان عمر ما کش نوش دارو بار بود / دایم از سیلاب سر و جویبار خون گذشت

نقش ما نامد درست از آنکه پی کم میکنی / کز گدامی کوچه آمد عرفی مجنون گذشت

کوی عشقت آنکه مرغ سدره آنجا پر شکست … خوشدلی آمد که تاج غم ربایید سر شکست

عقل را از طریق عشق شد رهبر ولی … تیر نفی کرده و راول قدم رهبر شکست

آمد از شهر ازل با عالم هوش و خرد … چون فاول در غمان تا قفس اکبر شکست

دلگشای خویش اسپند با دبنیکی … زان کلید آنجا شکست و قفلها بر در شکست

راحت آمد تا کشاید قفل اندوه از دلم … از کلید و دست خود دیگمت خاطر شکست

آتشش مرغ دلم را دید صید بال و پر … در کلیسائی که جبریل امین شهپر شکست

هر خنده دریچه کشاینده غمیست … هر انتعاش تاب ده قفل ماتمیست

دل زنده دار قدر مسیحا مرا مسیح … غافل مباش آن نفسی بود و آن دمیست

حیف است حیف بس مکن از کاوش دلم … هر ناله را نخواهش هر گریه را نمیست

با عیبت گریه در جگر تشنه ام کزان … صد لاله زار سوخته در زیر شبنمیست

هر کس که دید عرفی و این شورهای او … غافل ز زیر پرده که کانش که از دمیست

ده که از دوختن این چاک گریبان رفتست … این شگافیست که تا چاک گریبان رفتست

بحوالی تن از شرم نیاید فردا … جان آنکس که ز هجران تو آسان رفتست

لذتی یافته کام دلم از ناوک او … کز گلوی هوسم چاشنی جان رفتست

رفت آن آفت دین از برم ای هوشیار … تا به چشم که چها بر سر ایمان رفتست

همت این بود که لب تشنه نمیرد عرفی … ورنه صد بار بسر چشمهٔ حیوان رفتست

کسی که دیده بحسن تو آشنا کردست … هزار گنج گهر صرف توتیا کردست

اگرچه تشنه لطفم مساز معذورم … که هرچه با مس من کرده کیمیا کردست

ببین چه آفت جانی که هر که دیده ترا … نه از برای تو از بهر خود دعا کردست

کسی که روی دل از قبله گشته در دم مرگ … بدانکه در ره دل روی در قفا کردست

بیار باده و آماده ساز مجلس عیش … که شیخ صومعه با نفس خود صفا کردست

چو دل بساخت سر رشته گشت معلومش … که دمبدم بکف آورده و رها کردست

گرت نحوست جور افکند بدرویشی … غمین مشو که ستم سایه هما کردست

ز نور زاده مرا چشم و طلعت خورشید … بکوی سرمه فروشان مرا گدا کردست

کسی که بهر جفای تو کرده خو بستم … برو بسوز که بر خویشتن جفا کردست

دلیل جوهر عرفی همین قیقه بس است … که اختراع سخنهای آشنا کردست

هر که از مهر ملکی میل تو پیشش است … اول نمک سینه ما باش که ریش است

زندان بود آمیزش آن کز ره عادت … در کشمکش صحبت بیگانه و خویش است

معشوق در آغوش و مرا آینه در کف — از بس که دلم شیفتهٔ زشتی خویش است
دانم که شفیقند طبیبان همه لیکن — مرهم که نه معشوق بود دشمن ریش است
با کعبه روان انس نگیرد دل عرفی — دایم قدم خیز ازین خطه پس است

ز نکته قوه نمانده ورا ز من باقیست — فصاحت سخن آخر شد و سخن باقیست
گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت — هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست
نماند قاعدهٔ مهر کوهکن بجهان — ولی عداوت پرویز و کوهکن باقیست
کسی که محرم باد صباست میداند — که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست
ز شکوه های جفایت دو گوش شد لیکن — هنوز زنگ سخن بر رخ سخن باقیست
مگو که هیچ تعلق نماند عرفی را — تعلقی که نبودش بخویشتن باقیست

گر نوش دهد فاقه شود نیش لطافت — از روز که مرهم ننهد ریش کثافت
بی سلسله جنبان ستم چرخ نجنبد — یکباره ستم گر نکند خویش کثافت
از آنکه در گنج سعادت نگشایند — تو نیش تو انگم و نیش کثافت
در مکتب عشق سر انگشت فرو بر — کز شهد میسر نشود نیش کثافت
کز سلطنت دنیی و دین جمع نگردد — پیشانی شاه و دل درویش کثافت

عرفی بره عجز بدین پس ننشیند — محنت زده را واقعه پیش لطافت

دلم بزخم تو جان داد و بی طپیدن رفت — که گشته نفت جای آرمیدن رفت
گذشت و سوختم از انتظار و باز نیامد — درین دیار مگر رسم بازدیدن رفت
ز جور تا بنرم نازش کمان هرگز — ستیزه کار مرا ذوق لب گزیدن رفت
ز باغ وصل چه حاصل مرا که نگیرم — که میوه بر سر شاخست و دست چیدن رفت
ز تربتم مگذر ای مسیح دم تنها — کزین زیاده مرا تاب آرمیدن رفت
دلم کباب شد از قصهٔ غمت عرفی — مگو مگو که مرا طاقت شنیدن رفت

ای پند گو دلم مخراش این فسانه چیست — مردم ز غیرت این سخن محرمانه چیست
نازم بتوسن ستم او که هیچگاه — اگر نشد که چاشنی تازیانه چیست
کر غمزات مراد اسیران نمیدهد — خود رو ملک شهد درین آستانه چیست
طوف حریم کعبهٔ دل فیض میدهد — ای زایر حرم غرض از طوف خانه چیست
[illegible] — دل گوید این چه چشمیست این راه چیست
[illegible] غوطه در ته دریای آتشم — اگر نیم که شعله کدام و زبانه چیست
عرفی شکایت از ستم یار نیست — شرمی ز اهل درد بدار این فسانه چیست

نشاء مخموریم با مستی مجنون نکهت / صد شرابم هست در ساغر گرانبها چون نکهت
از فنون عافیت بر میخورم ای دل / در مزاج من نجار آتش و افسون نکهت
بر سر فرهاد کز جام محبت بیخود است / سایهٔ شیرین و زخم تیشه گلگون نکهت
هر جفایی کز تو آید میکند گردون گمان / سوزم از غیرت که این گردون نکهت
داغ بر هم بس که بربستم نشان دل نماند / پیش ازین صد داغ بر دل داشتم اکنون نکهت
کز مزاج آب و آتش آگهی دارند چه عجب / الغمه گوید اشک عرفی باد در مکنون نکهت

من بلبل آن گل که شرابش همه خون است / مرغابی آن بحر که آبش همه خون است
خونم بگلو ریز که بیمار محبت / آشوب نشان بت و تابش همه خون است
از غنچه بخون گشته تپیدن که صبا / از آتش فتراک و رکابش همه خون است
دیوانهٔ عشقم که این شاهد سرمست / حسنش همه زحمت و نقابش همه خون است
آتش چو دو سر چشمه که دست بر سینه / صحرای محبت که سرابش همه خون است
عرفی غم دل با تو نپرسی که دل ما / سلیست که در جام جوابش همه خون است
حسنش بنیاز منت تماشا ز نیاز است / اما ز ذوق جلوهٔ خود بی نیاز است
از آتش قبول وجود حوادث است / زین پس نظر ملک که در فتنه باز است
همان سعی بکش اگر کار مشکل است / ره رو ملول گر نشود ره دراز است

در دو ره جهنم سینه عوض جام زهر / در بزم شوق شیشه پر خون دل است

دلم بقبلهٔ اسلام مایل افتاده است / صنم تراش من از کفر غافل افتاده است
مرا معامله در کوچه‌ای است بام هم / که صد مسیح بیک زخم بسمل افتاده است
بدیر میروم ای کعبه جوی دست فریاد / که مست خوابی و آتش بمحفل افتاده است
ز طرف کعبه مبادا که نا امید شویم / هدیه کنند که جنازه در گل افتاده است
من از فریب عمارت گدا شوم ورنه / هزار گنج بویرانهٔ دل افتاده است
زنار در دو سبک مایه ز آشنیده‌ی را / که در محیط محبت بساحل افتاده است
چگونه گریه بجوشد ز چشم گریانم / با آفتاب قیامت مقابل افتاده است
ز بهر جود کریمی که تشنه طلبیست / هزار پایه که از ترنج سایل افتاده است
بر آستان محبت نشسته شد عرفی / برهمنی که بدر کعبه بسمل افتاده است

له

لطفت که عتاب بشکست / دل را تب اضطراب بشکست
بر دست من آستین افشاند / پیمانهٔ آفتاب بشکست
این ناله که در جگر شکستم / تیغیست که در کباب بشکست
پیغام وصال درد با غم / صد شیشهٔ پر گلاب بشکست

صد گوهر راز وقت الهام   از غایت اضطراب بشکست
زلفت بجهان فکند آشوب   در دیدهٔ فتنه خواب بشکست
گفتی که دلت شکنجه کیست   در زیر لبم جواب بشکست
عرفی دل ما و طرهٔ یار   در پیچ‌پیچ و تاب بشکست

از شوق که اسباب گرامایه متاع است   کین شعله دل نام اگر هست سماع است
در معرکهٔ عشق تو نون شو که درین رزم   هر کس که بصد رنگ شهید است شجاع است
زین باغ مجو بهره که [illegible]   بی آبی ایام بکمیدات ذقاع است
سیماب بود قفل در گوش تو ورنه   صد نغمهٔ مستانه طلبکار سماع است
گوش شنوا جوی که در بزم تأمل   بربستن لب موجب صد گونه صداع است
تا عشق ببازار دلم شعله فروشد   برچیده دکان دوزخ و دلال متاع است
عرفی یکی از جیب برون کن سر مستی   این محمل عمریست که بر دوش وداع است

کوی عشقت این که در هر گوشه صد عاقل گم است   تا قیامت جان فراموشت انجا دل گم است
وه چه راهست این که در صد سال کمتر رفت   آنکه در هر گامش طی صد منزل گم است
تلخی جان دادنم بنگر که تا روز جزا   نمک قلم در هجوم لذت قاتل گم است

یار در دل هست اگر آن نیست با من گو مباش   کعبه در محمل بود غم نیست گر محمل گم است
اینکه میگویند درها میگشاید دست بخت   تا در دل میشوم اما کلید دل گم است
در هجوم چاره اندیشی عرفی کشته‌ام   عقل را هم در پی اندیشهٔ باطل گم است

گل از حسن تازه ز روی چو ماه اوست   گلدستهٔ فریب محبت نگاه اوست
ما هم ز کشت باغ محبت که بر سپهر   زهر آب داده نیش ملامت گیاه اوست
مرغان قدس گرد سرش جوش میزنند   این شاخ طوبیست نه طرف کلاه اوست
یوسف که هست پیرهن عصمتش درست   انجا که جلوه‌گاه زلیخاست جاه اوست
عیش زیاده نیست ز عیش بهشت لیک   آن عافیت نصیب شهیدان نگاه اوست
از روی شاهد ترک تعلقست   بت سنگ راه و بت شکنی سنگ راه اوست
در سیر بی اجازت او پیش ازین مباش   ای جان ادب خوش است نه این جلوه‌گاه اوست
گفتم کرشمه‌ات دل عرفی بخون کشید   گفت از کرشمه پرس که گویند گناه اوست

صد چشمه زهر از لب داغ دل ما ریخت   غم روغن تلخی بچراغ دل ما ریخت
ساقی چو می عشق تو میکرد بساغر   هر صاف که آمد بچراغ دل ما ریخت
هر گرد بلاسی که برفتند ز دلها   عشقت همه بر روی چراغ دل ما ریخت

فریاد که سر دل که بدیوار غم او — بر کوفت سر خود و بدماغ دل ما ریخت
آبی که بنوشید و خضر ده که ز مژگان — در بادیه غم ز بس ایاغ دل ما ریخت
این گریه که پر گرد بدل از ره دیده — صد دانه الماس بر این باغ دل ما ریخت
عرفی گلاب افشان بنود نالهٔ سر دل — کین برگ ز گلدسته بباغ دل ما ریخت

عشق کو تا نو کنم با درد پیمان در دست — از فغان در رشته نگذارم گریبان در دست
باوجود آنکه عشق آورد صد داروی تلخ — بهر دردم ناشد اسباب درمان در دست
تا مژه صد شکاف از کف ایام نهشت — وای اگر بودی بدست غم گریبان در دست
غم ندارم گر برد سامان چشم ما تمام — عیب باشد سفره درویش را نان در دست
صد غم گر خام ما باشد نخورد آتش پشت — نیست در خوان محبت مرغ بریان در دست
کشت کفر آلود ایمانش لطف قدسیان — هر که در ایام جنت داشت ایمان در دست
با همه که لعلی خندند مرغان چمن — عندلیب گر زند تا کاه و بستان در دست
جبهه عرفی بنده فرمان خود باشد کسی — بندگی را میکند نسبت سلطانی در دست

امید صلح از آن ناشکیب ایوبست — که دشمن آشتی انگیز و دوست محبوبست
همین عطیه بهر حال خوشدلم وا — که سر چه رفت بعنوان خیر محسوبست

سهیلی بساطی از عهد بهمن کوی تو — زمانه نازکش و آفتاب محجوبست
نسیم پیرهنش هوش میبرد و از — برو دلیل ز کنعان دو کام یعقوبست
جز نیافته عرفی ز طبع نازک دوست — زبان که رفته بجا جای مکتوبست

بدل ز رفتن جانم چه عیشهاست مرا — بگرد جان بغم او چه صد جفاست مرا
مرا ز چشم تو سرشیوه که بایدست — همین نهفته نگهبان آشنائیست مرا
ز فتنهای جمال تو هر که بود رسید — کنون رسیده و فتنه همین جفاست مرا
دلم که چشم تو پیماندش از کرشمه نکرد — بناز بالش غم تکیه‌اش بلاست
نهاده مرهم لطفی بدل که در دو جهان — بغیرت از دل جانم همین دو فاست
پس از هلاک درآمد بسینه عرفی و گفت — که نیم جان تو یابد بگو کجاست مرا

خنک آتش اشتیاق آتش بدرآ — دامن سرو کاری ازان جو من
آب حیوان میکشم در جام آتش میخورم — باده بی شاهد می نابست تنها آتشست
باده‌خوار ای شب تا ز خم برون آرم کرمن — آنچه در خم و سبو دارم مهیا آتش است
بیا که گویم سر این معنی که حسن دوست دو — بادباغ من گل و با چشم صهبا آتشست
هم سمندر باش هم ماهی که در میدان عشق — روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتشست

دوست را محبوب دیدن کیش جان‌پرور است — ورنه در جام زلیخا شرم سودا آتش است
حسن چیزی نیست کو را سیم و زر باشد بها — خان و مان کاروانی را ازینجا آتش است
عرفی از اندیشهٔ بیهوده باز آ چاره چیست — سرنوشت تست یا بهشت جاودان یا آتش است

بیدلی کو تا ازو پرسم دل آواره چیست — از مجاز دل تفاوت تا به سنگ خاره چیست
عهد پیش از خارم شد عشق کو تا بنگرم — سوفایهای بخت و گردش سیاره چیست
چاره آخر ضرورست از پی تحصیل درد — من ندانم هر که می‌داند بگوید چاره چیست
بس که خو کردم به بیذوقی ندانم در جهان — جلوهٔ روی نکو بهر چه و نظاره چیست
آنکه چین آستینها را ز رم میکند — چون بداند ذوق چاک جامهٔ صد پاره چیست

دو عالم سوختن نیرنگ عشقست — شهادت ابتدای جنگ عشقست
هران گرد بلا کز سر خیزد — دلیل شوخی شبرنگ عشقست
کجا پژمرده گردد غنچهٔ ذوق — که یکسر آب عشق و رنگ عشقست
دماغ آشفته داریم دل تمام — که سرتا پای صلح و جنگ عشقست
مگس را از غبت تر و انکی سوخت — وگرنه قتل عرفی ننگ عشقست

گرد محنت بطوف منزل ماست — زهر غم تشنه لب دل ماست
برق آتش فروز خرمن گل — دود اندیشه‌های باطل ماست
در ببندید بر رخ رضوان — کز عهد الست سایل ماست
هرچه روید ز کشتزار امل — ریشه دوان و دیده در گل ماست
تا قیامت غبار ناکامی — پرده باف دریچهٔ دل ماست
نقش دیباچهٔ سیه‌رویی — شکل آیینهٔ مقابل ماست
عرفی از موج غم چه غمت — موج خیز ملال ساحل ماست

تا روی دلفروز تو بستان آتش است — دل مرغ نغمه‌سنج گلستان آتش است
یارب چه آتشی تو که چندین هزار داغ — از شعلهٔ جمال تو در جان آتش است
گرمست چشم تر ز روی تو دود زینت — آتش پرست لاله و حیران آتش است
افسرده را نصیب نباشد دم حیات — آن باید این نواله که مهمان آتش است
ای طایر بهشت ز باغ دلم حذر — کین لاله‌زار داغ گلستان آتش است
خون شهید عشق جهان را فرو گرفت — کشتی مساز نوح که طوفان آتش است
مستم به محفلی که در آن آتش جحیم — ته جرعهٔ ز ساغر مستان آتش است

افتاده و من دل عرفی بدست عشق — یعنی که دست شعله بدامان آتش است

[illegible]

زخم از زبان تیغ برآوردن هیچ ماست — [illegible] تیغ چهیدن سماع ماست

در هیچ گاه دیر و حرم سرکجا که هست — دین شکسته و دل پر خراج ماست

صد فوج ناز و عشوه بمیدان طلب که باز — خنگ ستیزه تو که عجز شجاع ماست

چون لحظه آید بسلامی ای حقیقت دوست — آغوش بگشای که وقت وداع ماست

عرفی نوای مرغ تو در هیچ باغ نیست — این نغمه خاصه چمن اختراع ماست

خبری خواهم از انکوی که آوازی هست — از بردن عرض نیاز دزد دو نیازی هست

گاه گاهی بدعا یکدو بساطی می باز — عشق این شیوه ضرورت بیست دغابازی هست

هایهای زمن ای بلبل عشرت بشنو — در مصیبتکده هم مرغ خوش آوازی هست

آتشین بال و پرم ده و برارد قفس — که بدانم که مرا رخصت پروازی هست

چمنی دیده و هوای خوش و پرواز رفت — کبک مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست

عرفی آن زلف بسنبل دست کمندش سر راست — مانده چین و خم چین در خم اندازی هست

تا خط بگرد آن لب شیرین شماملست — شب در میان عیسی و خورشید حاملست

از گل چگونه پای باندیشه برکشم — کاندیشه نیز در ره او پای در گلست

از کفر عشق تا بمدارم که ره رحشه — آمرز کار کفر منست انکه شاملست

در ملک عشق کس نشاند غم معاش — سنگ و سفال کوچه آن پاره دلست

انکو راه کعبه حوع في شتاب کرد — ورنه [illegible] منزل محملست

[illegible]

عشق نازک زیر و بلموم تهی از یادست — [illegible]

برهمن چون بت نیارم مغان لعنت جهعت — کین زمان در کافرستان حجت زنار منست

می تر و دمی بجایی جام می آید بلب — نیست باکی گر ببزم عشق کس هشیار منست

شرمسار از همت عشقم که در هنگام نزع — اضطراب جان سپردن مانع دیدار منست

با هر موی تو سر صنعت را صد دعوی است — گرچه یکمو از کسی طبع تو منت دار منست

انتظار نوبهار از تنگ چشمیهای تست — صد تماشا هست در گلخن که در گلزار منست

سوزن عیسی نچکن رشته تیرم بسوز — خلوت و صحبت بان آلوده کار زنار منست

بر سر هر مو کلیمی لن ترانی نشنواست — ناز کو مگشای لب کانجا ادب در کار منست

میروی با غیر و میگویی بیا عرفی توهم — لطف فرمودی برو کین یار از قفار منست

گذشت بی من مسکین چه حالها که گذشت — که شاهباز بکنجک شکسته بال گذشت

زغمگساریم ای دوستان نمی‌آید — که درد ما ز فسون کار نا زغال گذشت
ملال عالمیان می‌دهم دیگر گوشت — منم که مدت عمرم بیک ملال گذشت
همین بس است دلیل بقای عالم عشق — که یک شب غم او در شب وصال گذشت
بباغ طبع تو عرفی که خلد نامی است — هزار نسیم که یکدم گذشت بر نهال گذشت

عکس از آن در لباس دشمنی محبوبی است — خشم و ناز از آرایش بزم نمود خوبی است
گر بسنجی درد من خاطر شود کین اضطراب — همسر از روی متاع طاقت ایوبی است
از هوس آزادم اما آنچه دل را می‌کشد — اشتیاق تو شیفتی گریه یعقوبی است
سدره در آب و گلم پژمرده میلرزد دلی — در نهادم شعله را نشو و نمای طوبی است
شرح درد ما نباشد گفتنی عرفی خموش — زحمت قاصد مده کین داستان مکتوبی است

با مهر و با محبت و با آرزوی دوست — با ناکسی چگونه توان جست و جوی دوست
در رشک رد پیاله خضر آنکه نوش کرد — خونابهٔ شراب تمنای بسوی دوست
ای کعبه و دیر جلال کشیده‌ام که برم — اینک نه دیر و کعبه سلامی بکوی دوست
رنج مسیح پیش اجل سود مند نیست — ما نیم و صد مشام امید بی بوی دوست
سازد ببرگ لاله بدل برگ یاسمین — تشویش این نگاه مپسند از روی دوست

عرفی شکایت از ستم بی سبب مکن — چندی خوش است ساختن هم بخوی دوست

تاج زر گر بود ش فتنه از بهر خود است — فتنه آنست که در زیر کلاه نمد است
معنی تجربه بشناس و ره تجربه گیر — تا بدانی که ترا ظلم و عدالت مدد است
در میان خط و کو سر مرا اندیشه کجاست — من که دی هر چه بکف یافتم امروز بد است
گر شود جامه بدل شخص مبدل نشود — هر کجا یا صنم آید بزبان یا صمد است
حسد تهمت آزادی سروم بگداخت — این مرادیست که بر تهمت او هم حسد است
رقم سنبله عرفی منه اشعار مرا — هر چه زین باغ بروید گل دی سبد است

آن شیوه که غارتگر صد قافله جان است — در سلسله حسن تو ام نام و نشان است
بی لطیفت از ترک ستم کشته تعنیم — این تلخی جان دادنم از سر گران است
در روز جزا دست شهیدان محبت — دستیست که گیرنده دامان فغان است
دل صاحب درد است که در حالت شیون — با آه خراشیده دل با همیان است
زنهار مخور گر همه سیلی بخور و شهد — آن گوهر نایاب که در هیچ دکان است
نومید مشو عرفی و افکنده عنان باش — هر چند که از کعبه مقصود نشان است

از تو کس زمزمهٔ مهر و وفا نشنیده است / بلکه گوش تو هم این زمزمه‌ها نشنیده است

باورم نیست که همسایهٔ حسنت هنوز / صیقل دل بود این غمزه حیا نشنیده است

جذبهٔ عشق نسیم تو رساند بمشام / ورنه کس بوی تو از باد صبا نشنیده است

غم چنین آتش دلسوختگان و فغان / که طرب آمد و آوازهٔ ما نشنیده است

غیرتم بین که برازندهٔ حاجات هنوز / از لبم نام تو هنگام دعا نشنیده است

رو از صومعه در دیر مغان چون عرفی / که در آن رخنه کسی بوی ریا نشنیده است

صومعه دیدم بجز مشت برودت باد نیست / جز عصای آبنوس و شانهٔ شمشاد نیست

بی نفس ارباب معنی زندگانی میکنند / لیک یکسو بر تن این جمع بی فریاد نیست

وصف جنت کم کن ای صوفی که در بستان عشق / سرو و سوسن بیشمار است و یکی آزاد نیست

تهنیت جز در مصیبت پیش ما عیب است / عید او در شهر ما رسم مبارکباد نیست

دانهٔ طاوس کمتر چین که در گلزار عشق / غیر بلبل صید دام و دانهٔ صیاد نیست

در جهان دوستی و در زبان دوستان / آن لغت کز بیوفایی معنی بنیاد نیست

بیستون با فیض نور حسن آینه است / تیشه بازیچه انجا در کف فرهاد نیست

عافیت سوز آتش عرفی بدوزخ حیف است / ذکر جود اهل خاکستر بر دی باد نیست

گشود برقع و طوفان حسن عالم سوخت / متاع شادی و غم جمله جمع در هم سوخت

که زد بداغ دلم آتش کرشمه که باز / بهیم شعله همه خان و مان مرهم سوخت

فروغ حسن که در گلشن بهشت افتاد / که برگ لاله و گل در میان شبنم سوخت

بالعطش بکشا لب که خضر وادی عشق / کاوی تشنه به آب حیات زمزم سوخت

خراب ساقی عشقم که جام و جرعهٔ او / کلیم را کف دست و مسیح را دم سوخت

بلوح مشهد پروانه این رقم دیدم / که آتشی که مرا سوخت خویش را هم سوخت

خوشم که سوخت درون از غم دل از جگر تر / که کس بداغ دل عرفی از غمت کم سوخت

گر دل عنان فرصت از آفاق میگرفت / کام بهی ز طالع ناساز میگرفت

گر سایهٔ همای سعادت نمیگذاشت / کبک دلی ز چنگل شهباز میگرفت

گر در کمین وسوسه هشیار می‌نشست / جاسوس طبع خانه بانداز میگرفت

گر در فریب گاه سلامت نمی‌غنود / صد دزد خاکی ببر راز میگرفت

پیمانهٔ عروز لبالب نمیکشید / گر ساغر از زمزمهٔ غماز میگرفت

گر میگذاشت غمزهٔ ساقی بدست صبر / از دست و پیاله بصد ناز میگرفت

یکجام بی تبسم اکنون نمیدهد / مستی که زهر چشم ز من باز میگرفت

عرفی زیاد رفته و همی بود در جهان / مرغی که کام خویش ز پرواز میگرفت

زخم کاویدن برد الماس بستن کار کیست — رسم غمخواری نکو دیدند این غمخوار کیست

مشتری بودن نه حد ماست در بازار دوست — چشم بستیم از متاع آخر بهین بازار کیست

این وصال جاودان بی ذوق لطف افزا دلا — مستیم بر دیده لیک از گریه بسیار کیست

لطف بر آرایش دست و میان ما مزن — چون نه اگر ناقوس کو زنار کیست

لب بدندان دست در زیر زنخ دارد مسیح — گفته‌ای همنشینش گویا که این بیمار کیست

از شهیدان کوچهای قدسیان عرفی پرست — زمره داری بگو کز غمزه خونخوار کیست

تا چشم عشوه ساز تو مهمان فتنه است — شیرین تبسمت نمک خوان فتنه است

یارب چه فتنه‌ای که بعهد تو روزگار — در گوشه‌ای نشسته و حیران فتنه است

ناز آفت و کرشمه بلا عشوه دل‌فریب — یاران حذر کنید که طوفان فتنه است

از فتنه غمزش بکه نالیم چون مدام — دیوان شاه حسن در ایوان فتنه است

گل گل فتاده پرتو رویت در انجمن — این بزم عیش نیست گلستان فتنه است

چون از فتنه فاش نکند که چشم تو — در خواب هم سرش بگریبان فتنه است

عرفی چگونه ضبط دل خود کند که باز — چشم کرشمه ساز تو در آن فتنه است

برو مسیح که فکر فراغ من غلطست — کاهن آمده‌ام بانگ زاغ من غلطست

ز عندلیب چمن زاده‌ام ز بهشت بگو — غلط مکن که علاج دماغ من غلطست

نشان پای من آوارگی بجست و نیافت — بدشت گم شد کجا سراغ من غلطست

ز استخوان هما باغ و دشت معمور است — ترانه گله آلود زاغ من غلطست

کنون که لذت الماس از نمک دریافت — کرشمه پنبه مرهم بداغ من غلطست

حلاوتی که توان یافتن بخون جگر — سنگ شکستن هوسش در دماغ من غلطست

متاز بر اثر نور و غط راه عرفی — که شب روی بفروغ چراغ من غلطست

نالم پرورش آموز نهال ثمر است — در بهارت بنمایم که سراسر اثر است

ناله در سینه من کشمکش آتش نیست — در دلش نزار اثر کرده چه کامل اثر است

رهرو بادیه عشق توام در هر گام — نیستی پیشرو و عمر ابد بر اثر است

سرم دارای نمک این زخم فریبی بگذار — که دل و چشم تو اینا شسته نیشتر است

کرد بازار جهت عشق نکردم که دارن — عافیت وشنه فروشست بلا و سنگر است

عشق را سینه تنگ و دل گرم ضرور — حسن تعیشت که لوح رخ از آن بهره ور است

در محبت در او اگر چه دو ابد بیمار است — ریش اگر ناسور شد الماس در بازار هست

گر ز لطفم نا امید امید دارم بر عتاب — گر ندارم سبحه بر کف بر میان زنار هست

شستن لوح کنه دستور ابر رحمت هست | وز سیل اشک عذر آب استغفار هست
ای طبیب حمت افسانی که در سودا مشد | نیست درمانی و در هر کام صد بیمار هست
معنی زنار بستن گر مقید بودنست | در درون خرقهٔ روح الامین زنار هست
نیست غم گر یاسمین و سنبلم در کار نیست | تا برغبت بشکنم در دیده و دل خار هست
عرض جنت کم ده ای رضوان که در بستان عشق | میوهٔ تلخ دل پژمرده در بار هست
گر دلم تنگست خوشم تلخ عرفی باک نیست | دیده زهر آشنا و گریه بسیار هست

از بس که جور کرده بدل هم که آشناست | از غم بهشت صحبت مرهم که آشناست
تا طی کند بی دبان وادی غرور | بیگانگی نبوده بمحرم که آشناست
گر تشنه ایست که لب تیش نیست | نیمایکی ز مردم عالم که آشناست
از بس که دل رمیده ز بیگانگان بود | بیگانه وار میرید آنهم که آشناست
زحمت مکش طبیب که بیمار عشق را | دارو نداد عیسی مریم که آشناست
از بس که زخمهاست درین سینه از اجل | ره تا ابد بجان نبرد دم که آشناست
عرفی تو آشناشناسی طرب مجوی | محکم بگیر دامن ماتم که آشناست

یکشمه از صلاح می ناب گفتنست | با زاهدان سرودی ازین باب گفتنست

هرگز شکست توبه ملولم نداشتست | این نکته در میانهٔ اصحاب گفتنست
ای محرم وصال غم دردمندگان | بشنو که حال تشنهٔ سیراب گفتنست
خوان زگفتگو بحقیقت رسید لیک | افسانه زگو سرنایاب گفتنست
در آتش درون و برون جوش میزند | این حرف در میان تب و تاب گفتنست
ابله کسی که عیب نبود از دوست نشنود | با دوستان حکایت ازین باب گفتنست
دیدم بخواب کو لب لعلم بکام بود | گر و قعت و گر غلط این خواب گفتنست
عرفی بگو به تیره شب هجر حرف می | حرفیست اینکه در شب مهتاب گفتنست

منم که از غم محرومیم جدایی نیست | میانهٔ من و امید آشنایی نیست
من و بهشت محبت که آب کوثر او | بغیر خون دل و زهر بی نوایی نیست
ازان بمرد که هر زمان گرفتارم | که شیوه‌ها ترا با هم آشنایی نیست
بیا که حسن بطور رولت شعله ورست | مرد بوادی ایمن که روشنایی نیست
غبار تکند لی بر جهان نشسته چنان | که هیچ گوشه از مهر و گشایی نیست
سوال نیک و بد از ما نمیکنند بحشر | گناه اهل محبت بجز رهایی نیست
زعشق حالت عرفی سوال کردم گفت | هنر ببیت کسی را که مو فایی نیست

اصلاح پریشانیم اندازهٔ کس نیست　　اجزای مرا حاجت شیرازهٔ کس نیست
سلمی طلبی چشم و قدم شو که درین دشت　　غماز جرس همرهٔ جمازهٔ کس نیست
ما شیوه زبان نغمه نداریم که ما را　　گوشیست که بر شعبهٔ آوازهٔ کس نیست
ماییم و کهن برگ و بر باغچهٔ عشق　　چشم و دل ما بر ثمر تازهٔ کس نیست
مرحابه که بیماری دل برگ و بر اوست　　بر دوش من افکن که باندازهٔ کس نیست
عرفی مرو از صومعه در مدرسه کانجا　　کس را غم مخموری و خمیازهٔ کس نیست

هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشترست　　هرجا که هست جلوهٔ جانانه خوشترست
با برهمن حدیث محبت رواست لیک　　در دام طایر حرم این دانه خوشترست
تسبیح زهد خوش بود اما درین رو　　جوش گلست و شیشه و پیمانه خوشتر است
گر در بهشت باده کشی فتنه گل کند　　ساغر کشی بگوشهٔ میخانه خوشتر است
گر شرط دوستی نشناسی بجز شمع　　آن محبت تو به پروانه خوشتر است
در صحبتی که شرم و ادب نیست فیض نیست　　زانرو مرا صحبت بیگانه خوشتر است
با نوش و نیش مردم عاقل کرشمهاست　　همصحبتی مردم دیوانه خوشتر است
کفران نعمت کله مندان بی ادب　　در کیش من ز شکر گدایانه خوشتر است
عرفی مثال بیهده احوال دل بگو　　کز نالهای بی اثر افسانه خوشتر است

هوش اگر ناخن نزد بر دل شراب ناب هست　　ور سبو از می تهی گردد خمار و خواب هست
گر نمی ارزم بوصلت آرزو منعم مکن　　در دل عاشق هزاران مطلب نایاب هست
از خیالت بر سرم بام و در دل روشنست　　ماه گو طالع مشو در کوی ما مهتاب هست
ابله آن بیدرد کاندیشه که اهل عشق را　　عافیت با مردن آسودگی با خواب هست
منت قطرهٔ آب ای دیده بر من تا بکی　　در سفال هر سگی کو جرعهٔ زین آب هست
دل تهی کن عرفی این غم را بدل نتوان گذاشت　　دوستان را گر نباشد دشمنان را تاب هست

دل بصد ره میرود اما مراد دل یکیست　　راه اگر بسیار باشد باش گو منزل یکیست
شوق دیدارست کز هر دل بکام لب گشاد　　عالم در گفتگوی و خواهش سایل یکیست
گر تعلق نیست اسباب جهان هم دود ماست　　صد هزاران پرده پیش دیده و حایل یکیست
عالمی در جلوه و عاشق نبیند غیر دوست　　گر ز مجنون پرسی اندر کاروان محمل یکیست
دوست و دشمن برانجوال غلطان کیم عرفی و　　دوست دارم دشمنی کو را زبان و دل یکیست

هیچگه نالهٔ من گوش زد آمد نیست　　وین گنبدیست که از بام فلک کوته نیست
آنچنان مست حجابست که شب تا سحر　　میکشد جام و ز کیفیت می آگه نیست
بر حذر باش که در جرعه نغمه نو سخت دل　　کین زبان اهل سرا گذری بر جه نیست

هر دم از انجمنی میشود بوی تو دل | هر نفس گرد دری روی نهد کم نیست
سعی با بی‌اثر از طبع دغا دشمن تست | گر تو دامن کشی دست کسی کوته نیست
پیش عرفی مده از دست عنان کین شاد | خویش را ابله نمود است ولی ابله نیست

حیرت ملازم گل رخسارهٔ کیست | دیوانگی نتیجهٔ نظارهٔ کیست
از خوی کینه‌ام جو رود دست خونچکان | می بارد از رخش که ستمکارهٔ کیست
غمخوار نیست هر که بود غمگسار خویش | بیچاره آنکه منتظر چارهٔ کیست
از خاک کشتگان تو هر گل که میدمد | معلوم میشود که دل پارهٔ کیست
فارغ ز خیر کی گذرد روی آفتاب | این دیده آزمودهٔ نظارهٔ کیست
عرفی در آب و آتش اگر میروی رواست | بازش میا و رید که آوارهٔ کیست

خاموشی من قفل نهانخانهٔ عشقست | افسانهٔ من گریهٔ پیمانهٔ عشقست
دیوانه دل من که در اشعله زنه جوش | گنجیست که آرایش ویرانهٔ عشقست
شوریده ز ناز فنا این دل صد شاخ | این زلف پریشان شدهٔ شانهٔ عشقست
صد دشنه خورد عقل که خاری کشد از پا | انیها گل آنست که بیگانهٔ عشقست
هر شمع که در انجمن دهر برافروخت | گر آتش طور است که پروانهٔ عشقست

عرفی

عرفی دل افتاده‌ام از کعبه چه جویی | دیریست که او فرش صنمخانهٔ عشقست

منم که طاعت بت لازم سرشت منست | اگر بکعبه عبادت کنم کنشت منست
اگرچه حسن عمل نیست اجر ایم چه باک | که چشم اهل مروت بفعل زشت منست
روم به دوزخ و شکر بهشت میگویم | که این نبرد مکافات سرنوشت منست
کنار کشت و لب جو نعیم زیان دارد | میان دایرهٔ غم کنار و کشت منست
بگیر آینه عرفی ببین سر انجامم | که هرچه صورت حال تو سرنوشت منست

کو دل از من جمع دار آگمش که با من دشمنست | هر که خود را دوست میدارد به من دشمنست
در حصار عافیت بیدر فرا آرام منست | آنکه ذوق فتنه دریابد بجان من دشمنست
گوش معزولست در خلوتگه ارباب راز | دود شمع خلوت ایشان بروزن دشمنست
بس که دیدم جور دشمن دشمنم با جور دوست | آنکه با آتش بود با مار ایمن دشمنست
بس که در کامم اثر کرد ست زهر اتفاق | باورم ناید که زاهد با برهمن دشمنست
دوستی با دشمنم نه بهر جور اکنون نیست | دوستی را دوست دارم ورنه دشمن دشمنست
بس که لذت میبرم از چاشنیهای غمش | همچو جانش دوست دارم گرچه با من دشمنست
در پذیرم صد غم و نکشایم از ناموس لب | دل بماتم دوست اما با لب شیون دشمنست

در عشقت ای طبیبا درد اجمت نکش — هر کرا این خارش خلد در پا بسوزن دشمنست
دز نکیر و صحبت عرفی بشیخ صومعه — کو بزیرک دشمن و عرفی بکودن دشمنست

کل چمن عشق تو شبحه راکه از بحث — تا باغ ذوق راکند خار خار بحث
انصاف ذوق اطرف بحث خویش ساز — از خلوت ضمیر بمجلس میار بحث
زان قال بار انجمن حال رانده اند — کز روی خاموشی نشود شرمسار بحث
در بحر علم اگر چه سزاوار رهبرست — کشتی تشبه را نبرد بر کنار بحث
سعی غرور بین که نبرد مباحثان — مطلب تمام گشت و همان برقرار بحث
بگذر ز کسب علم که آلوده کرده اند — سر مطلب تمام بچندین هزار بحث
عرفی عجب تیز ز مستان فقیه — بستان پیاله و مکن در خمار بحث

منصور وار انالحق زدن انداره دگر هیچ — مایم و لبالب شدن از یاره دگر هیچ
گر راه بمرهم کده عشق نیابی — الماس نبه بر دل افکاره دگر هیچ
بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ — کاهی وای ز مهر و دمی دیدار دگر هیچ
از کعبه گر این بار بروند بکشند ارند — ناقوس مه بت آرم و زنار دگر هیچ
عرفی بغلط شهره بر فتنه پسندید — صد گل زده بر گوشه دستار دگر هیچ

از کر

نزدیک لب رسانده بشکستم جام صلح — دشمن غیور بود و نبردیم نام صلح
تا کرده صلح خشم منوی این سزاست — زیرا که اعتماد بود بر دوام صلح
در بیت کز زیارت با بهره مند نیست — بتخانه عداوت و بیت الحرام صلح
با آنکه حسن و عشق توافق نساختند — بر جنگ لایزال نهادند نام صلح
از شوق تپیده زچشم تو عشوها — مرغ دل رمیده نمیگشت رام صلح
ای دور باش غمزه رحم ده که بهره و ق — کیرم ز التفات نهانم پیام صلح
عرفی تمام عمر ستم دیده و صبر کرد — هرگز نیافت مرغ ملاقی بدام صلح

جبان غم تو بازار جان نا گستاخ — که بار رخ تو نگهای آشنا گستاخ
قبای ناز چو پوشی ز من جدا باد آ — که میگشاد کسی بند این قبا گستاخ
بعشق تا نهاد و رسد محرمی عقل فضول — کجاست قرب ادب پیشه کجا گستاخ
ادب ز من طلبد شوخ آشنا رویی — که از تبسم او میشود حیا گستاخ
ازان سبب در بیگانه کوفت حسن غرور — که با کرشمه اوست آشنا گستاخ
عطای دوست شراب و بدگران آیه — کمانه پیشه بیگانه جزا گستاخ
دران مقام که از حسن و ناز و دلبریست — از آن مپرس که بیگانه در آ گستاخ
نیافت ره بحریم نگاه کی عرفی — که همتش با دب بود و مدعا گستاخ

در ازل رفتم بسیر کعبه و یاری نبود ‌ ‌ ‌ آمدم در دیر رهبان بود و پیکاری نبود

کفر و دین و کعبه و دیر از ازل بودند لیک ‌ ‌ ‌ صلح و جنگی بر سر تسبیح و زناری نبود

در سبک روحی مثل بودند طاعت پیشگان ‌ ‌ ‌ از مصلی بار بر دوش کسی باری نبود

سیر کوی زاهدان کردم چه دیدم پر ز خس ‌ ‌ ‌ هیچ سیری کوبش پیچکی و دیواری نبود

باز کردم دیده را در دیدهٔ باغ مجاز ‌ ‌ ‌ مشت خاری بود و بستان جز خاری نبود

در تماشای چنین اهل نظر بودند جمع ‌ ‌ ‌ دیده‌ها کشوده و محرم دیداری نبود

بر سر خم رفتم و اهل خرابات مغان ‌ ‌ ‌ اولین جوش سر خم بود و هشیاری نبود

از لب پرویزه‌ام خون انا الحق می‌چکید ‌ ‌ ‌ طعنهٔ نامحرم و اندیشهٔ داری نبود

عشق اگر همزاد و جان و دل اسیر عیش کن ‌ ‌ ‌ بیع اول بود و آشوب خریداری نبود

همو لذت در شدم در ریشهٔ دلهای ریش ‌ ‌ ‌ راست گویم چون دل من چاشنی داری نبود

و داستان مستی عرفی و جوی های او ‌ ‌ ‌ این زمان گویا برآمد در ازل باری نبود

عشق اگر مرد است مرد تاب می‌باید آورد ‌ ‌ ‌ ورنه چون موسی بسی آورد و بسیار آورد

تا فرید الهها نراز مطلع روی دست ‌ ‌ ‌ آسمان پیش آر تو یوسف را به بازار آورد

بس که زخم غمزه خوردم من بهین مشهدم ‌ ‌ ‌ خرمن چنجنه بجای تو به خار آورد

کافروان عشق را گر شغل این کردارها ‌ ‌ ‌ گرد روح القدس پس در قید زنار آورد

یکه زار و دار الشفای عشق کز بهر علاج ‌ ‌ ‌ هر نفس آید مسیح اینجا و بیمار آورد

مو به مویم دوست شد زین سان که استیلای عشق ‌ ‌ ‌ یک انا الحق گوی دیگر بر سر دار آورد

ای که عرفی را مسلمان خوانده‌ای او را کجا ‌ ‌ ‌ تا ز کفر آباد دل تنها و زنار آورد

ذوق در خاک طپیدن اگر از دل برود ‌ ‌ ‌ تا ابد کشته دل از پی قاتل برود

بود و اعی که مرا صبر ای دل بکند ‌ ‌ ‌ گر بمیرم من و جان از پی محمل برود

بحر عشق است و به هر سوی هزاران گرداب ‌ ‌ ‌ این نه بحری است که کشتی سوی ساحل برود

گر بمیرم من و چهره بمن ننماید وصال ‌ ‌ ‌ حسرت روی تو هیهات که از دل برود

چارهٔ کار زدم پر نیاید هیهات ‌ ‌ ‌ کور سویی که سوی جادهٔ باطل برود

آید انگشت گران زود خرا و بحشر ‌ ‌ ‌ آنکه ابله بجهان آید و عاقل برود

تا ز انو بگل از گریه فرو شد عرفی ‌ ‌ ‌ در چنین گریه کند تا مژه‌اش گل برود

خوش آن محفل که از گرمی شرابم را بسوزانم ‌ ‌ ‌ به هر جانب که غلطم داغ من پهلو بسوزانم

میاور باغ رضوانی که نخل آرای گلشن ‌ ‌ ‌ به هر جانب که رو آرد نشیمش را بسوزانم

بلبم گر با تر غم آشنا کرده و درین مستی ‌ ‌ ‌ صد آتش خانه را یک نعره یا هو بسوزانم

اگر یکدم نفس در دل کند ارم ز سر مویی ‌ ‌ ‌ جهد برقی که چندین خانه از هر مو بسوزانند

جان با نیک و بد عرفی بسر کن گر ز میر دان ‌ ‌ ‌ مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزانند

به زخمم گر به بالینم مسیحا دیر می‌آید
که میداند بر بیمار از جان سیر می‌آید

خرد همدوش عشق آمد به میدان وجه این غفلت
که روباه از غرور همعنان شیر می‌آید

شهنشاهی به ملک دلبری در ترکتاز آید
که چتر از نوجنبش مهد مه در زیر می‌آید

نمکپاشی کن ای عشق از جراحتهای خم بیدادان
که زخم با نمکسود از دم شمشیر می‌آید

منم آن مست عرفی کز لب شیون طراز من
ترنم زود و دیر نجد تبسم دیر می‌آید

بنده دل شوم کان خون فراغ میخورد
خدمت دره میکند نعمت داغ میخورد

طوبی خلد عافیت مینهم از بهشت جنس
زانکه تذرو این چمن طعمه زاغ میخورد

از چمن عشوه میوه برگزیده
آنکه لطیفه ثمر از همه باغ میخورد

این چمن محبت الحذر ای بهشتیان
بوی گل بهشت را مغز دماغ میخورد

بی ادبی موسم ره بمیش سوی خود
کز لب شعله میکند شمع چراغ میخورد

عرفی تشنه راز من مژده که گر رسید
آب حیات از لب خضر سراغ میخورد

حرم جویان دری را می‌پرستند
فقیهان دفتری را می‌پرستند

گروهی زشت خوانند اهل دانش
که زینت زیوری را می‌پرستند

مبر غیرت که عشاق مجازی
زخود ناخوشتری را می‌پرستند

عجب دارم

عجب دارم ز دین اهل عصیان
که ایمان کافری را می‌پرستند

از آن خوی شیخ و برهمن ماند
که هر یک داوری را می‌پرستند

برافکن پرده تا معلوم گردد
که یاران دیگری را می‌پرستند

تو اهل درد شو عرفی که این جمع
گرامی گوهری را می‌پرستند

چون عشق بت ز نجمه بدیرم حواله کرد
تسبیح شکر گوشه ناقوس ناله کرد

بر آستان دیر نهادیم روی زرد
هر ذره صد معامله با رنگ لاله کرد

آب حیات جو طلبد کس که بخت ما
این زهر هم بخون جگر در پیاله کرد

مجموعه نیاز عشق و الم ناله ام
ناخوانده برد و خاتمه صد رساله کرد

تیغی که تا قیامت روز جگر گوشه خلیل
امروز در سر بریده عرفی حواله کرد

مرا در دیست که دار وی راحت پس میگردد
فلک بیهوده برگرد دکان خویش میگردد

به پیکر نشتر مژگان او بنگر چه جوش آورد
که موی بستر سنجاب بر من نیش میگردد

بنوعی دیده ام از گریه بسیار نازک شد
که گر بر سوسن و نسرین کشایم ریش میگردد

دل گم گشته ام گو یاد کردم در سینه باز آمد
که چون صفا خرم درد و غم در پیش میگردد

فلک چندان تنگ ناید رحمت بپاس ام باری
که یکجو عافیت گر بخشدم درویش میگردد

ندانم عرفی این غم دوستی را از کجا آورد / که از وی ناله‌اش غمهای پیش از پیش میگردد

غم بجوش آمد بگو چون توبه اکنون نشکند / توبه گر بی شرابی کرده‌ام چون نشکند

در چمن هرگز نگردد آن سرو قامت جلوه‌گر / کز خجالت باغبان صد نخل موزون نشکند

بر دل آتش آن گر آرد نام همت بر زبان / تشنه گو جام جم بر فرق جیحون نشکند

گر دهم جامی بعشاق از شراب فضل دوست / بوی لیلی گر برآید رنگ مجنون نشکند

در بیان شعر عرفی وقت آنخوش کز نجه / لذت از هم نخندد شان مضمون نشکند

درد کیشان همه ناموس کش کیش همه / غمگسار همه و ناسور کش ریش همه

صبح تا شام گدائیم در شب تا سحر / شکر دریوزه گدا از دل درویش همه

زان بصورت نشتابند که از معنی هم / که بخلوتگه معنی همه در پیش همه

دست از این جمع پریشان مگذار ای کیشان / همه بیگانه خوش شند و همه خویش همه

کفر و دین ابر از یاد که این خسته‌گران / در بد آموزی هم مصلحت اندیش همه

عرفی این نکته بمجموعه احباب نویس / که مجال وفا تازه کن ریش همه

نخورم زخم در آنکوچه که مرهم باشد / نشوم کشته در آن شهر که ماتم باشد

خجل آن کشته که چون تیغ کشد غمزه دوست / احتیاجش بدم عیسی مریم باشد

گفتگوهای حکیمانه نمی‌آید عشق / واگذارید که این نکته مسلم باشد

عشق (عقل) را گر دهم از غلط خاموشی پای / صرفه بی ادب آنست که ملزم باشد

هم چو ز رکسی نه هم و انهم منزلت است / ای خوش آن نخل که از آتش جانم باشد

عرفی از گریه میا سایه طوفان برخاست / غم دگی نیست که او را غم عالم باشد

تشنه‌ام رطل گران خواهم گزید / آتش آتش نشان خواهم گزید

آنچه بگزیدم نگزیند زمین / انتعاش ابلهان خواهم گزید

جنت ار عوض متاع خود دهد / آنچه بستانم از آن خواهم گزید

گر بچون خوردن دهندم خستار / خو کنج شایگان خواهم گزید

چه را گر یوسف شود ز نیکوی / گرگ یوسف را بر آن خواهم گزید

در وجود آزار دل بگزیده‌ام / در عدم آزار جان خواهم گزید

گفته بودم چون بدنیا شوم / برتر از ملک کیان خواهم گزید

این ندانستم که از بخت زبون / آنچه عرفی گفت از آن خواهم گزید

گر در عشق زنی تاب قیامت باید / دل آماده آشوب قیامت باید

در قبول نظر خسی هزاران سرمست / اول از عافیت نغمه ندامت باید
تا یکی شاهد معنی بکشد بند نقاب / عمرها بر در اندیشه اقامت باید
طاقت سایه نداریم و خود اندیشکنیم / پنجه در پنجه خورشید قیامت باید
عرفی از زنده ثابت نشود دعوی عشق / همه صاحب نظرانیم علامت باید

هجران شب تار ما ندارد / غم عقده کار ما ندارد
ما جان بهوای گل فشانیم / گل میل کنار ما ندارد
گر خرم سفر کند خوشش باد / چون طاقت بار ما ندارد
فردوس شراب دارد اما / در خور خمار ما ندارد
از بس که رمیده ام ز پستان / غم میل شکار ما ندارد
عرفی ز نژده دوست دشمن اوست / اما غم کار ما ندارد

کو فنا تار

کو فنا تا رحمت شمشیر برهم ننهند / خودی و هوشمندی بسر پای غم ننهند
عمر در صحبت کوته دوست رسوای دراز / تنگ چشمان را بگو تا برگ عشرت کم ننهند
گر فشانم درد دردی بر دل آسودگان / تهمت پیدردی صد سور بر ماتم ننهند
اشک ریزان ترا نازیم کز بحث جگر / یک چمن گل در کنار قطره شبنم ننهند

هر که اندیشه آن چشمه کوثر نشود / پی بشیرینی آن شکل و شمایل نبرد
دم شمشیر بود در ره گذر عشق ولی / هر که این ره نرود پی بدر دل نبرد
سینه خالی مکن از زر که سر در عشق / گر سبکبار شود راه بمنزل نبرد
عازم هیچ غم آباد نگردد غم دوست / که مرا دوست در آغوش حمایل نبرد
عرفی آن شمع در آورد بمحفل کار / خجلت جلوه خورشید بمحفل نبرد

تا کسی را نشناسم که غم نشناسد / هست بیگانه تا هر که الم نشناسد
یارب آنکس که کند لذت شادی بر من / تا ابد کام دلش لذت غم نشناسد
من آنقدر که چون تیغ بر آرد ز میان / طایر بتکده و مرغ حرم نشناسد
ما شهیدان شهادتگه عشق ازلیم / زخم ما مرهم و الماس ز مرهم نشناسد
شرم باد از صنم برهمنی که اگر / در حرم دیده گشاید صنم نشناسد
دل عرفی بود آسوده ز سر بود و نبود / دو جهانی که وجود است و عدم نشناسد

مجنون تو سر دم روش تازه نپازد / بدنامی آرایش آوازه نسازد
اجزای مرادم همه جمع آمده امید / کش بازو تو بی بهره ز شیرازه نسازد
ما مست تنک حوصله و همت ساقی / در باده زند جام و باندازه نسازد

در بزم وی آید که کس افغان که کس آنجا — با نغمهٔ بی شعبه و آوازه نسازد
نازم بصفای مه کنعان که زلیخا — گر غیرت حور است که بی غازه نسازد
مرهم به از آن داغ که در حالت بیهوش — همسایگی داغ تواش تازه نسازد
عرفی بکش این جام و بیا سایه به عیشت — گر تشنه لبی خون تو خمیازه نسازد

دلبران نه دل نیازد عشوهٔ غافل میزند — میکشند از غافلان صد رنج تا دل میزند
کشتگان غمزهٔ معشوق در روز جزا — جمله غیرت بر قبول کار قاتل میزنند
کمپلی از کاروان کعبهٔ دل گر شتاب — میکند از شدت بخاک عجز محمل میزند
گرچه ارباب تعلق وقف خونابند لیک — رخت اگر کمتر بود کشتی بساحل میزند
هر کجا شمعیت روشن میکند از بهر بزم — شمع جان هر کاره روشن شد بمحفل میزند
زحمت حجاج دیر از کعبه جویان برترست — ره بسی طی میشود تا ره بمنزل میزند
با سبک روحان کن آمیزش که چون ماندی زراه — بار غم بر دوش دل منزل بمنزل میزند
فتنه شو بر اهل دل عرفی که از حسن قبول — مرده دلجان میدهد زنده دل ادل میزند

عصمت از لعل لبت کسب هوس میکرد — فتنه معشوقش که سیمرغ مگس میکرد
ناله میکشم از درد تو کای بیکس — تا بلب میرسد از ضعف بپس میکرد
در بهاران همه کس همدم مرغ چمنست — دل من همنفس مرغ چمن میکرد

بندهٔ عشقم و آیین و دیارش کانجا — در بدر شعله ز دنبالهٔ خس میکرد
از قبولست نه از حیله که عرفی همه شب — میکشد باده و همراه عسس میکرد

تا بوی نعیم ابد از خوی تو یابند — جانهای شهیدان نمکش خان تو یابند
مهمان تو جمعی و مرا غم که مبادا — شور دل ریشم ز نمکدان تو یابند
سازند محشر هدف تیر ملامت — آن دست که گیرند و درمان تو یابند
آبی که بود تشنگی افزای مسیحا — زهریست که در کام شهیدان تو یابند
جان داده جهانرا چو دم خنجر بچشید — یکیک بسر نشتر پیکان تو یابند
معراج ملایک بحرانیست که در عشق — پروانگی شمع شبستان تو یابند
ای زمرهٔ مصرا چه پی فرزند بکنعان — ماتم زده کارا همه مهمان تو یابند
عرفی چه بود ناز و نعیم تو که دایم — هستند که او را اندر گریبان تو یابند

این صفا حسن و محبت زهم اندوخته‌ایم — این دو شمعیست که از یکدگر افروخته‌ایم
عشوه و ناز و تغافل که ندارد پایان — همه را همه کوی زهم آموخته‌ایم
ناز و زرقه بهر غم بی پایانیم — جامه مانده باندازهٔ ما دوخته‌اند
دفع لب تشنگی از شعله نکرد کسی — که از انجمع که در آتش دل سوخته‌اند

بندگان تو که عشق خداوندانند / دو جهان را بتماشای تو بفروخته‌اند
عرفی آنانکه ز تحقیق مسایل مستند / خون هم خورده از آن چهره برافروخته‌اند

فتاده گان سر خود را بخاک پا بخشند / بجان خرند شهادت که خونبها بخشند
خدا گواست که گر جرم ما همین عشقست / گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند
مریض عشق بزنجیر بند نتوان کرد / دران دیار که بیمار را شفا بخشند
نگاه عفو گناه از پی رعایت دل / جزای خویش و هندت ز شرم ما بخشند
نظر بنک بدزدد گدای کوچه عشق / ازان متاع که در سایه هما بخشند
چه مایه شکر مروت کنیم اگر زناد / خطای ما ز بر دوستی قضا بخشند
ز رد ز عذر چه غم گر جزا برد بتیم / که عذر ما نپذیرند و جرم ما بخشند
باهل فیض نشین در حریم گلشن عشق / که گر نسیم صبا خوش کنی صبا بخشند
دعای بی اثری ارم و مزار حرم / مگر مرا بتهی دستی دعا بخشند
چه خواهی ای فلک از اهل دل بگو بس / عطیه‌ها که پذیرفته اند بخشند
نخست گوهر خود آیدش به دست اگر / کلید گنج گدایی به پادشا بخشند
بضاعتی بکف آور که زحمت فردا / بخوی فشانی پیشانی حیا بخشند
امید هست که پیکانکی عرفی را / بدوستی سخنهای آشنا بخشند

غزل

عشرت گیتی اگر صحبت یوسف باشد / نپذیری بکرت میل تاسف باشد
در ره عشق توقف نپذیری هر چند / تا ابد بر قدمش جای توقف باشد
عالم شهره بعلم آفت دین شد چه بلاست / غلط اندیش که طبعش متصرف باشد
این همه آدم و آدم که شنیدی عشقست / که بعاشق فند این نام تکلف باشد
نکته چند بگویم بتکلف عرفی / لیک وقتی که ترا میل تصوف باشد

خوبان چو بهم گرمی بازار فروشند / با هم بنشینند و خریدار فروشند
ما نامه و قاصد نشناسیم و نه پیغام / ارباب نظر دیده بدیدار فروشند
حیران شده گان تو بخورشید قیامت / آسودگی سایه دیوار فروشند
ما معتکف خانه تنهائی خویشیم / آنکعبه روانند که رفتار فروشند
مسکن قفس ما که تدروان چمن کرد / پرواز بمرغان گرفتار فروشند
روشن مکن ای شب دیجور که عشاق / اندوه دل خود بشب تار فروشند
باین که بعقیقت که در گلشن فردوس / صد گل بتهی دستی بر خار فروشند
زین دست تهی در غلط افتم که مباد / قفل در و خار سر دیوار فروشند
عرفی تو گهر جمع کن امروز که این جنس / بسیار خرند آخر و بسیار فروشند

دلی چو شعلهٔ حسن تو فرو می‌خیزد
که چون فغان من امروز زود می‌خیزد

نه مرد بادهٔ عشقی وگرنه در طلبت
فغان ز جوشش خم لاجورد می‌خیزد

مبین به عجز زلیخا مصاف عشقت این
که گرد فتنه ز بنیاد مرد می‌خیزد

به بزم کعبه روان کم نشین که آن مجمع
همیشه مردم بیهوده گرد می‌خیزد

اگر فسانه شمارم دگر ترانه زنم
تو گوش دار که از روی درد می‌خیزد

شهید مضطرب خاک شهر کربت
که بی نسیم ز راه تو گرد می‌خیزد

طرانه بشنو کز نوا نغمه طراز
یکی چو عرفی دستان نورد می‌خیزد

هنوز خسته دلم تیغ بر عدم میزد
که با گلوی خراشیده بانگ غم میزد

قضا هنوز نیفکنده بود طرح بهشت
که بوسه بی‌ادبی بر دهن سم میزد

هنوز حسن نگار بی مدینه بود صلاح
که ترک غمزه به دل ناوک ستم میزد

نبود سایه‌نشین آفتاب حسن از زلف
که فتنه دست در آن زلف خم به خم میزد

بجان دوست که فصاد فتنه می‌سرشت
که آتش از رگ بیمار و دل علم میزد

بکعبه آمده عرفی ز کفر توبه نبود
بدین نشانه که ناقوس در حرم میزد

ز ذوق درد پر زدم دروی منفعل دارد
سراپای وجودم در محبت حال دل دارد

فغان

فغان از جلوهٔ حسنی که دلهای شهیدان را
ز رشک آرمیدنهای حیرانی خجل دارد

گل امید ما را آفت پژمردگی نبود
که باغ آرزوی ما هوای معتدل دارد

بعهد حسن او گاهی تبسم مینی از لبها
که گویی مردهٔ صدساله در سینه دل دارد

یکی صد شد عذاب اهل عصیان در لحد عرفی
ز خون گرم دل لیلی به دوزخ منقل دارد

گر باده شوم بر تو وزیدن نگذارند
ور حسن شوم روی تو دیدن نگذارند

ما سرزدهٔ شادی دلم سوختهٔ عشق
این سبزه ازین خاک دمیدن نگذارند

این رسم قدیمست که در گلشن مقصود
از خاک برآرد گل و چیدن نگذارند

ما معتکف کوچهٔ آن سیم که در وی
بیهوده به هر کوچه دویدن نگذارند

گر شربت اگر زهر به لب رسد جام
باید همه نوشید و چشیدن نگذارند

از تربیت آب و هوا در چمن عشق
نخلی که شود خشک بریدن نگذارند

در سینهٔ خلق مردم از گرمی صحبت
غمهای تو دل را بطپیدن نگذارند

پیداست از آن حسن نظربازی عرفی
کین بلبل ازین باغ پریدن نگذارند

آه ازین دل که گریبان غمی پر زند
صد مصیبت رفت و دست شیون بر زند

باوجود آنکه زهر بیغمی نوشیده‌ام
زهرخندی بر مزاج عافیت پر زند

با چنین غوغا که در این بزم شور انگیز بود
شیشه نشکست و سنگی بر سر ساغر نزد

در چنین بزمی که یک پروانه دارد صد چراغ
با همه پروانگی گرد چراغی پر نزد

وقت عرفی خوش که بگشودند چون در از بهشت
بر در بگشوده شد ساکن در دیگر نزد

کو در کام دل از بخت زبون بگشاید
گره از رشته ما سحر و فسون بگشاید

آنکه میگفت منم بار فروبسته گشای
اینک آورده ام این عقده کنون بگشاید

چشم بر ناوک آن میکنم که با موی چرم
بر کمان آید و بر صید زبون بگشاید

سینه بر تیغ مزن یک نگه از روی ملامت
که ز هر موی تو صد چشمه خون بگشاید

نوحه در سینه نمیگنجد و لبها بسته
لب این طایفه از زمزمه چون بگشاید

جای آنست اگر صبر کنم با این درد
که بطبعم لب ارباب سکون بگشاید

آشکارا اگر تیغ زند غفلت عشق
از پی بردن زخم به بندد ز درون بگشاید

بنمایم بتو دلهای ملایک دیده
سر که آن سلسله غالیه گون بگشاید

عرفی آمد که رای همنفسان که غم و درد
ره دلها در آشوب و جنون بگشاید

آن دل که ز رنجه تو ز آرام برآید
زه وش مصیبت زدگی نام برآید

پر زهره بد ساغر و بیشتر ننگ لب
آن حوصله ام کو که بدین جام برآید

انسی بغم جان نگرفت که از تن
تا حشر اجل گر گشد آرام برآید

گر زلف تو در صومعه زنار فشاند
آوازه کفر از در اسلام برآید

مشکل که شود نغمه سرا در چمن خلد
مرغی که به پژمردگی دام برآید

ما را که برد نام به بزم تو که از ما
در مجمع ماتم زدگان نام برآید

افسوس حکایم که گر آتش دوزخ
سنجند بداغ دل ما خام برآید

زان با تو نگوییم غم عرفی که مبادا
نامش بزبان تو بدشنام برآید

جز بی بهره بود دیده گریان چند
زلف جمع اگر جمع اند پریشان چند

کلبه احزان محنت نیابند مگر
یکنفس چاک نه پیوندد گریبان چند

آنکه آماده کند برده ناکرده گناه
کی در پرده ناکرده پشیمان چند

گر بپای تو برانم که نیاید نظر
مشت آلوده و آلایش دامان چند

عرفی افسانه غم گوش کنان حلقه زدند
خوان بیارای که جمع آمده مهمان چند

ز بوی باده دلم تو به آب و رنگ میگردد
ز نام توبه ام آینه زنگ میگردد

ز محتسب مکن اندیشه زود باده بیار
که او گناه بر اهل درنگ میگردد

دلم ز کوی خرابات دور گرد و هنوز
خبر ز کوچه ناموس و ننگ میگردد

بملک هستی ام از ره نهاده سلطانی
که با الصلح دیهیم او بجنگ میگردد

بلاک جوهر شمشیر ناز خوبانم / که تا ز زخم جدا گشته زنگ میگیرد
هجوم عشوه و نازست دل عرفی / سپاه کیست که شهر فرنگ میگیرد

تا کی از لب گهر آن مست تکلم ریزد / این نمک چند بر ریش دل مردم ریزد
طرفه حالیست که دارد اثر زهر ستم / جرعهٔ لطف که در جام ترحم ریزد
همه ماتم زدگانیم و بر آن مست گواه / مشت خاکی که صبا بر سر مردم ریزد
وای بر من که غروری که کنم دل بربود / که گر دشنه دست دهد خون تبسم ریزد
مردم از درد و سر و صاف نشد تو تیغی / گر کشی این جرعه بگیرد به خم ریزد
عرفی آن غمزه بلاییست که در روز جزا / نیشتر در دل ارباب تظلم ریزد

آن مست ناز گر نگهش می فرو چکد / خون ترحم از دم شمشیر او چکد
دارم گمان که نامهٔ عصیان شود سفید / ده قطره اشک اگر ز پی شست و شو چکد
احباب کافشان لب جو بیاد من / خونم ز دیده جوشد و بر طرف جو چکد
من تلخی از ملامت دشمن نمیکشم / این شربت از دماغ مرا بر گلو چکد
گر سر دهیم گریه به پنهانی که اشک ما / تنها نه از مژه که ز سر تا به مو چکد
عشق ار چنین شکنجه کند خون کاینات / آن مایه نیست کز دل موری فرو چکد

عرفی بکاوش آمده یارب مکن که من / آنها که از قلم چکد از کف و کو چکد

وله

دلخستگان که بسته تدبیر میشوند / یارسته از کمند بزنجیر میشوند
خوابی ندیده اند که میمون اثر بود / اما نکه پای بسته تعبیر میشوند
برگی ز بوستان خرابی نچیده اند / جمعی که پای بسته تعمیر میشوند
این ناوک از کمان که آمد که سر بسر / صید افکنان نشانهٔ این تیر میشوند
این فتنه از کجاست که مستان شیرگیر / گردن نهاده بسته زنجیر میشوند
این شاهباز کیست که در صیدگاه او / مرغان بال بسته هواگیر میشوند
عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما / نازاده کودکان بجسم پیر میشوند

وله

اهل معنی سر بصحرای در دم داده اند / جلوهٔ شیرین نشان بیستونم داده اند
دیگران در انتعاش نغمه و من در ملال / وه چه ذوقی از نوای ارغنونم داده اند
از تماشای درون بزم رازم بی نصیب / رخصت نظاره گاهی از درونم داده اند
بسته ام صد رخنه از دین تا بپیمبر حرم / خشتی از بیت الصنم بهر ستونم داده اند
تا بزخم ناوک صید افکنانم جیب [illegible] / گر شکار استان دل از صید زبونم داده اند
مژده ام چون مار زخم پریشان کرده اند / من که باطل با بچه و فسونم داده اند

گر ز شوخی چشم آب حیوان عیب گیرند رواست — من که در طفلی بجای شیر خونم داده‌اند
جاودانی ماند بگرداب ملامت زورقم — این بشارت عرفی از بخت زبونم داده‌اند

دوش دل آرایش بزمی تمنا کرده بود — دیدهٔ امید دامن تماشا کرده بود
جان ز شرم ناکسی داخل نمیشد در بدن — در حریم سینه گر او لغت جا کرده بود
وصل لیلی مطلب مجنون نبود او را مدام — لذت آوارگیها دشت پیما کرده بود
ای طبیب از آه من کون و مکان در آتش است — گرد امید اشت در دامن مسیحا کرده بود
حسن را از پیشه‌ها گاهی بود میل نیاز — ورنه موسی بی طلب صد ره تماشا کرده بود
از ملامت صبر کن عرفی که آخر فیض عشق — زین چمن گلها بدامان زلیخا کرده بود

دگر خلوت بعشرت خانهٔ خماری ماند — ز وجد صوفیان صد حلقه با زنار می ماند
چنان بر عشرت ده روزه بلبل تکیه دارد — که پنداری درین گلشن گل بی خار می ماند
نماند یک نفس در دوستان و شمنم در دل — دگر از دوست گر خار خلد بسیار می ماند
کسی گر نهد طاعت ندارد کعبه یک ساعت — اگر واند حساب مطلب از صد کار
تمام عمر در اسلام باد و پیش بودم — کنون میمیرم از حسرت زناری
مدامت زکی عرفی بر زبان می آورد عرفی — بدستان نفاق آلوده استغفار می ماند

گر نیم قطره می ز دهان سبو چکد — بال فرشته فرش کنم تا برو چکد
امید را بکش بجای که نا امید — اشک مصیبت از جگر آرزو چکد
بعد از هلاک گر بفشارند خاک من — هم خون دل تراود و هم آرزو چکد
آن تشنگی بعشق فروشم که تا به حشر — آب حیات از دم شمشیر او چکد
عرفی دلا بگریه که بسیار بی غمیم — باشد ز دیده قطرهٔ ابر فرو چکد

چه فتنه در دل آن عشوه ساز میکند — که گرم روی با اهل نیاز میکند
درین هجوم که مباد آنکه دمش بضمیر — چو حرف اهل دل از همت امتیاز میکند
بدل که شتی و با آنکه سالها بگذشت — هنوز دل ز بر جان بناز میکند
بشهر عشق بنازم که ساکنانش را — تمام عمر بعجز و نیاز میکند
بعمر تم که ز تغیر رنگ می ماند — کهی که در دلم آن دلنواز میکند
خراب حالی لبها به پس که آن مغرور — بعهد حسن و جوانی زنار میکند
عنان دین جوانی زلف رود عرفی — که آن کرشمه باین ترک تاز میکند

جهانکه در چمن و روضه خوش نمیگنجد — بباغ عشق گیاه هوس نمیگنجد
ز ذوق ناوک دلدوز تو لذتیست بیام — که آن بحوصلهٔ ذوق کس نمیگنجد

ازان دلم همه ترکان کرم خون طلبد
که در حوالی آتش مگس نمیگنجد
در این سینه و صد کوه غم نه بر دل
مبین که ذره دل تنگم نفس نمیگنجد
مگو بباغ بهشت آی و گلگشایی چمن
که بلبل دل من در قفس نمیگنجد
صباح و شام دران کوچه میرود عرفی
که ترس شحنه و بیم عسس نمیگنجد

ای گریه زیر شی که بلا کم نمیشود
سیلی که گرد جور و جفا کم نمیشود
صحت در آرزوی دلم مرده پنهان
از لطف وا امید دوا کم نمیشود
نازم بحسن و عشق که از جام اتحاد
پیوسته در میانه حیا کم نمیشود
خاصیت نیاز نگه کن که جود دوست
عالم گرفت و حرص گدا کم نمیشود
خواهی بگلشنم بر و خواهی بچشمه سار
دردم بنقل آب و هوا کم نمیشود
خون میچکد ز دامن عرفی هزار حیف
کز خاطرش غبار هوا کم نمیشود

کدام لحظه دلم گرد غم نمیگردد
هلاک درد و فدای الم نمیگردد
کدام زسر بلا در سفال میریزم
که آب در دهن جام جم نمیگردد
فغان که از خرد و عشق کرده‌ام قبول
دو کارخانه که همراه هم نمیگردد
هوای صومعه زینت شعار گردی
کسی بزهد و مستی علم نمیگردد

مدار جلوه دریغم ز دل که خرمن حسن
بخوشه چینی آیینه کم نمیگردد
جز از فریق شهیدان نمیشود عرفی
مگر روانه بهشت عدم نمیگردد

دودی ز دل برآمد و خون جوش میزند
دردم برغم سحر و فسون جوش میزند
ای ساحر زیاده کن افسون دم که باز
خون میچکد ز عقل و جنون جوش میزند
پژمرده گشته بود کنون غنچهای دل
در لاله زار خنده کنون جوش میزند
تا جسته‌ام ز فال برآمد بهشت را
اندوه از برون و درون جوش میزند
در وادیی که گرد لبهای تشنگان
چندین هزار چشمه خون جوش میزند
تا زخم دل گشوده و در خون نشسته‌ام
در آتشم درون و برون جوش میزند
عرفی کجاست غمزه بی دیت آنکه باز
در صیدگاه صید زبون جوش میزند

بسی در کوفتم تا بوی خیز از منزلش آمد
عجب گر آبروی سرو من یکدل بجوش آمد
بمیدان شهادت میبرد آنکه بصد قوم
بشارتها که از خاک شهیدانت بگوش آمد
ازین عهد شباب تیزرو آسایش ستان
که امشب یاس می آید اگر امید دوش آمد
دل شوریده دارم که هر که تنبیهش
نصیحت را فرستادم پریشان خموش آمد
خدایا کشتگان عشق را گنج دو عالم ده
که اینک در قیامت زخم مالدت فروش آمد

ندانم سلسبیل است یا کوثر همین دانم
که ساقی ریخت آبی در دلم کاتش [illegible]

اگر هنگامه آشوب صد جا چیده میبینم
هم از باده حیرت دل عرفی بجوش آمد

کسی که رو بحریم رضا نمی آرد
نوید وصل هوس خویش بجا نمی آرد

کسی ز مژده ارباب دل خبر دارم
که تحفه ز نعیم بلا نمی آرد

بآب عشق بنازم که گر کسی دل من
برد بچشمه او بی صفا نمی آرد

زهی نجیب که دست کرشمه بستش داد
هنوز حسن بروی حیا نمی آرد

کسی که راز که جوید کلید گنج مراد
که قرب عجز و قبول دعا نمی آرد

بعالمی کندم آفتاب سینه کباب
که کس پناه بظل هما نمی آرد

دل اجل شکند ورنه کو دمی که دو بیت
هزار قافله جان بها نمی آرد

ازان بمیکده برگشتم از حرم کانجا
کسی کرشمه زرق و ریا نمی آرد

بگفته شکر تو عرفی نمیشود تسلیم
مگو که رسم شهیدان بجا نمی آرد

دیگر مراد بگرد حصول میگردد
دعا بکعبه حسن قبول میگردد

کمر بر حدیث نشان افتادم
که ره زباده عرض و طول میگردد

ندا ز عرش محبت بکم رمان است
که در مدینه ما صد رسول میگردد

خلاف

خلاف عهد نخواهی بغم مصاحب شو
که عافیت بنسیمی ملول میگردد

بوعده دیوان ناامیدی بس
حواله که بگرد حصول میگردد

بالتماس شهادت بدیر و کعبه مرو
که در مزار شهیدان قبول میگردد

خراب معرفت خضرم (مرشدم) که سخنش
بشهر قدس مقابل عقول میگردد

کرم دعای ملک خاک رهگذر باشد
بهر کجا که نهم پای نیشتر باشد

در آفتاب طلب گشت بخت ما همه عمر
نیافت سایه نخلی که بار ور باشد

امید عافیت از مردمست و میترسم
که مرگ دیگر و آسودگی دیگر باشد

ببال خویش بناز ای همای گلشن عشق
درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد

مده بشارت طوبی که مرغ همت ما
بران درخت نشیند که بی ثمر باشد

بآتش جگر خستگان نگردد خشک
ز آب دیده من دامنی که تر باشد

تمام آتشم و ناله بی اثر عرفی
فغان دود زبانه کجا اثر باشد

از مرگ من آن عشوه نما را که خبر کرد
آشفته ماتم زدها را که خبر کرد

افسانه غمهای تو گویند بنوحه
از درد دلم اهل عزا را که خبر کرد

گویند که آشفتگی هست در آن زلف
زین غم که فزون بود صبا را که خبر کرد

بودند بهم گرم نگاه من و معشوق
یکبارگی آموز حیا را که خبر کرد
خلد از تو نگیرند شهیدان محبت
از جود تو این مشت گدا را که خبر کرد
در صومعه زنادنهان باده گسارند
از شیوهٔ ما اهل ریا را که خبر کرد
عرفی بتو رندان نه خم لطف نمودند
از تیر کمیت اهل صفا را که خبر کرد

دل نشد فرزانه و عقل از فسون دیگر شد
بر جنون افزودمش تا عاقل از نخجیر شد
یافتم تغییر رنگی چو ببالینم نشست
گرچه استغنای حسنش مانع تغییر شد
در دل شیرین فتاد از شیر آشوبی مگر
آب چشم کوهکن داخل بجوی شیر شد
گر ترا بی مهر گفتم شکوه مقصودم نبود
بی زبانی بین که چون قابل بصد تعبیر شد

اگر ز کاوش مژگان او دلم خون شد
خوشم که بهر من اسباب گریه افزون شد
دمم هلاک بروی لبی که حیران بود
دلم نیافت که جان کی ز سینه بیرون
کدام قطرهٔ خوی لیلی از جبین افشاند
که گاه گریه نه بیرون ز چشم مجنون شد
امید من بمحبت زیاده چون نشود
که دوش کوهکن آرامگاه گلگون شد
ز بیت نگوشهٔ چشمی ز چشم ابروی
بحیرتم که دل برهمن ز کعبه خون شد
فغان طبع تو عرفی بگو بگو کز تو
تتبعت بسبب شهرت نمایان شد

اگر

ترسم اهل ورع از شوق شرابم بکشند
بنهفتم بغم نیستند و بخوابم بکشند
در دم نزع اگر توبه ز می خواهم کرد
بهتر آنست که رندان بشرابم بکشند
من که بیدار نخواهم شدن از خوی سفید
جای آنست که در عهد شبابم بکشند
چون از آسیب شبیخون نتوانم جان برد
دارم امید که بارقعه بخوابم بکشند
سخنی در دلم آید که اگر گفته شود
اهل تحقیق بنا گفته جوابم بکشند
بایزیدم که انا الله بزبان می آرم
کو مریدانکه همین دم بثوابم بکشند
عرفی از صومعه بگذار که بیرون آیم
گر پسندی که ز شوق می نابم بکشند

خوش آنکه حیرتم از جلوهٔ جمال تو باشد
هجوم گریه ام از بادهٔ وصال تو باشد
چنین که حسن برافتنه دست کرده بلندم
برای اهل قیامت چه در خیال تو باشد
توسل چون بگذارد ز حسرت تو اسیری
که مانع نگهش هم انفعال تو باشد
ز ضعف خوش بهلاکم امیدواری درین تم
که زنده مانم و این باعث ملال تو باشد
وی وداع ندیدم کسی بحال تو عرفی
مگر کسی که دل از جان کند بحال تو باشد

باز شاهین امیدم اوج پروازی گرفت
کبک شوقم در هوای وصل شهبازی گرفت
تا تماشایی نشست در راه از سم گلگون یار
بانگ برشد زیر جان تن تا سبکساری گرفت

با هوسناکان نفاق آمیز دارم صحبتی — عندلیب قدس با زاغان هم آوازی کند
دین اگر خیست کس جمع پریشان را بود — بر همین بنا اهل دین شاید که طنازی کنند
راز عشقت این را فاش میکند اگر نه مرغ — گر بود روح الامین محرم که غمازی کند
صحبت بیگانه نبود دست شوخیهای عشق — عشق تا در پرده بر آباد دلت بازی کند
فوج شادی را اگر افکند دیگر دل کجاست — کافرین بر دست تیغ عرفی غازی کند

چو مرغ سدره که در آشیان بیاساید — بپیچ سنبل زلف تو جان بیاساید
برانم از در یار این ادب که یکچندی — ز ننگ بوسه ام آن آستان بیاساید
ز ننگ حوصله ام آسمان بود دلریش — کرشمه که دل آسمان بیاساید
نکش بلاک ببازیچه ام ز بن زنخی — که خون چکان لبم از الامان بیاساید
ببر بباغ بر سوی گلخنم کانجا — ز بوی سوختگی مغز جان بیاساید
ز بس که مانده شود آسمان ز آزارم — هزار سال پس از من جهان بیاساید
جهان بماتم دل در غمت کنم شیون — که کشتگان محبت روان بیاساید
فغان که تلخ نشسته ز نیک عرفی — نشد که زاغی ازین استخوان بیاساید

آواره دلی کو روش شیر ندانم — پر آبله پاهی که رهی جز نداند

عاشق هم از اسلام جدا است و هم از کفر — پروانه چراغ حرم و دیر نداند
زنهار مکاوید دلم کین مغ سرمست — آیین شرر و قاعده جز نداند
جز با دل عرفی نزدم نغمه منصور — کیفیت این زمزمه را غیر نداند

بیا که نغمه کشایان نفس بلب بستند — پیاله را بلب شیشه های می بستند
دلی که مایه آزادیست پدر روان — بذوق سلطنت ملک روم در می بستند
فغانها که ببازیچه روزگار سپرد — کیان بمسند جمشید و تاج کی بستند
بیا بملک قناعت که در دو سر نکشی — ز قصه ها که بهمت فروش طی بستند
دلم بفصل خزان زاد و در بهاران مرد — به پهن که کی در هستی گشاده و کی بستند
چو یاسمین خوای باغ وصل خندان باش — که بلبلان تو دست خزان دی بستند
کلید توبه خریدیم برای قفل بهشت — ولی چه سود که دستم بجام می بستند
بگو ز عرفی مجنون بلیلی ای محرم — که برای سر تو راه طواف حی بستند

دوش گر عشق تو دل جیب سلامت میکرد — ناگوارایی غم کار حلاوت میکرد
جان برفتای غم و همراه نرفتی ار — این کینه داشت که عمری بتو عادت میکرد
دوش کاشانه دل را شستمش پیش نظر — تا بدل پس که تماشای قیامت میکرد

ایکه توفیق ترا ترک قناعت میداد / کاش خون دلم از درد فراغت میکرد
گر نه مقصود دلم تلختر از حرمان بود / کی دعا دست در آغوش اجابت میکرد
گر نه دوشینه اجل بهر تو می مرد چرا / کشش خلق تماشا ز تو وصیت میکرد
گیسوی حور پریشانی ماتم نشناخت / ورنه کی سنبلی کاش غنیمت میکرد
بعد مردن بجهان شد ز عرفی رایج / کاش در حین حیات این همه شهرت میکرد

بباغ عشق نه از طرب حزین میرد / چو میوه خیر شود شاخ میوه چین میرد
بکیش برهمنان آنکس از شهیدانست / که در عبادت بت روی بر زمین میرد
ز زخم کفر محبت میبرد و لذت / سمان بهشت که زاهد بدرد دین میرد
اجل نیاید و مردم که خسته غم عشق / دو روز پیشتر از روز واپسین میرد
چراغ بزم تقیم نه شمع اهل دلیل / که از دمیدن افسون آن و این میرد
چه سر طره حورش غبار آینه است / کسی که گرد ره دوست بر جبین میرد
فزن ترانه تحسین بشعر من عرفی / که شمع طبع من از باد آفرین میرد

بحکم عشق چو ارباب صدق گیرند / گناه کار ز بخشند و بیگنه گیرند
مجو تحمل شاهی که در ولایت عشق / گدا بتخت نشانند و پادشه گیرند

چه ظلمتست که پیشینگان ندیده اند / که شب چراغ ستانند و شیشه گیرند
خمیر مایه آلایشست لای شراب / بگو که صافکشان جرعه زکیسه گیرند
کمند کوته و بازوی سست و بام بلند / بمن حواله و نومیدیم که کم گیرند
در معامله مکشای بر دل عرفی / که خورده بر که آفتاب مرگیرند

عیدی چنین که زاهد اند و دین دارد / باید ز دل که ما را اندوه کس ندارد
مردم ز عید قربان در عیش و من بحسرت / کان حسرت شهادت عیدی چنین ندارد
صورت نبسته فرهاد کارش و گر نه شیرین / کو کیفیتی که گلگون در زیر زین ندارد
کافر ترست زاهد از برهمن ولیکن / از آن بتست و سر در آستین ندارد
در خلوت ار بجانست این عرض طول طاعت / باور مکن که زاهد خود را برین ندارد
این بر رشک و دردی حور و ملک بطاعت / خرد و ست کیست کانکار و بر زمین ندارد
آنها که دانی ای دل این زاهدان بی دین / ظاهر مکن بعرفی کو غیر دین ندارد

گر او بساد قسمت اندازه کم نمیکرد / مجموعه تمنا شیرازه کم نمیکرد
گر جنس وقت را دل قسمت شناس می بود / هم واشی کمن را هم تازه کم نمیکرد
از تلخی خمارم میگشت ساقی آگاه / در زهر خنده اگر لب خمیازه کم نمیکرد

دل در حصار مغفی در رفته بود عرفی / گر چشم خانه‌ناکش دروازه گم نمیکرد

آنجا که بخت بمقاصد غلو کند / کاری که یاس هم نکند آرزو کند
بس جا نهال مهر نشاندیم و خشک شد / تا ریشه در زمین که محکم فرو کند
تا لب بکام میرسد از سعی کامل است / تا بر لبش مدار اگر نغلط جستجو کند
وارد بعیسوی بقدح داشتم ولی / مشفق نداشتم که مرا در گلو کند
غسل شهید عشق باتش سزد نه آب / چون شعله را بآب کسی شستشو کند
این پیچی که بر دل عرفی سرشته‌اند / پر صبر بایدش که بدرد تو خو کند

آن طره چون علم بسر دوش میزند / تا زین غنان بصف هوش میزند
زنهار گوش باش درین بزم دل بیا / تا نغمه حلقه بدر گوش میزند
من در نفس گذاری این عشق کمان / قفلم هنوز بر در خاموش میزند
ای خاک مست شو که زغیرت امام شهر / سنگی بجام زید قدح نوش میزند
در صیدگاه غمزه او تا بروز حشر / امید در میانه خون جوش میزند
عرفی بال هوش حرمت جام درد / عشق این صلا بمردم بیهوش میزند

در وسوسه‌ای دل فرزانه در خون میرود / آشنا بر برگ گل بیگانه در خون میرود
ساغر آسوده کان غلطه جو مستان شراب / میکشان عشق را پیمانه در خون میرود
بسکه خون آلوده خیزد دود از شمع دلم / در هوای محفلم پروانه در خون میرود
از برون لب ندانم چون شود لیکن اگر / گر ته دل نالیم افسانه در خون میرود
گریه در خواب جگر پر ریش و مژگان ... / ناله میسوزد و نفس مستانه در خون میرود
از نگاه گرم عرفی دیده مالامال خون / گریه زد موجی و آتش خانه در خون میرود

بجهان چه کار سازم که ساختن نیرزد / بکدام ملک تازم که بتاختن نیرزد
ز متاع سر دو عالم چه شناسم و چه دانم / که بیافتن نشاید بشناختن نیرزد
نه تو مرده‌نوازی نه دل آنقدر نغمت / که کرازتوا ... بنواختن نیرزد
همه قلب احسوزی بگذاریم قلبی / که برای سیم خالص بگداختن نیرزد
بکرشمه تو عرفی دل و دین بباخت لیکن / نه جان دل و دینی که بباختن نیرزد

گفتگو عین صداعست ارچه سر کوبی بود / بعد حیرت پایه آرام خاموشی بود
باده حکمت کشیدم نشاء غفلت فزود / در مزاج من خرد واره بیهوشی بود
با دمش هم ... مسیحا بود در اعجاز دم / هر که او با آفتابش میل همدوشی بود

گر کدورت بیند از تقوی ره میخانه گیر — ای بسا تقوی که در صحن قدح نوشیده بود
تا نبندی لب نگردد صاف عرفی دل نشست — باده بالای شراب از خاموشی بود

کس گر فقر جوید کام دل درویش کی یابد — ولی گر نیش باید مومیایی ریش کی یابد
چو از شیر متخلد یا پس تنها درد لم ار آید — تمنای که در دل نشکند از نیش کی یابد
کجا در دل کنم ناله و جیلش در نظر دارم — کسی کین صید نپسندد ناوکش در کیش کی یابد
تماشای معانی را اگر چشمی دهد آری — فضولیهای این عقل محال اندیش کی یابد
ز احسان غم اگر هر سر موئی تو انگر شد — کسی کش غم ولی نعمت بود درویش کی یابد
زبون خود شدی عرفی ز اوج این ناکسان — کسی کو خویش را نداز دیگران در پیش کی یابد

لب حرف شفا که دلسوخته تب کرد — این حرف دل آشوب مرا دشمن لب کرد
بلهانه با آفاق قدر ساخته بودیم — این عقل فضول آمد و تحقیق طلب کرد
غمناک نگر زین مرد و از راه که ایام — تاراج کر عمر تر اعیش لقب کرد
باد خبر از عیب و عقد حرامست — ادراک مرا حیرت این نکته عجب کرد
صوفی بکرامات که دوش امروز — این طرح فساد است که در پرده شب کرد
سر مسئله کز علم و عمل طرح نمودیم — منعم بجواب سخن از اصل نسب کرد

کوکار زن

کوکار زدن فاخته سرو در آغوش — در جامه معشوق مرا گرم طلب کرد
در وصف تو دایم دل عرفی الی داشت — آخر بکنایت گله از شرم ادب کرد

مست عشق تو که میدان طلب از شیر شود — شیر مستست که در پنجه شمشیر شود
چشم شایسته دیدار فرو می‌بندم — ز ستم نیست اگر کار اجل دیر شود
مرد میدان ترا نازکشد بی شمشیر — تا بود ناز چرا کشته شمشیر شود
گر بعرفی نظرت نیست تغافل چه ضرر — میتوان کرد نگاهی که ز جان سیر شود

دلم دیگر زمی تازه مست میگردد — ز هیبت میستیم آوازه مست میگردد
کلید میکده تا زاهد بمیدهد که من — نه انگشتم که باندازه مست میگردد
خراش نغمه دهد می کمان مبر که دلم — ز جام شیشه و آوازه مست میگردد
جان سرشته بلای میم که از نغمم — خمار چخود و خمیازه مست میگردد
کدام قافله عزم دیار چین نمود — که خفته بر در دروازه مست میگردد
از آن شراب که مجنون فشاند بر لیلی — هنوز محمل و جمازه مست میگردد
خراب زمزمه تازه توام عرفی — که عقل از این نفس تازه مست میگردد

یاران به روز حادثه یار جهان شوند　　چون یار شد زمانه چه سان مهربان شوند
سگان روند در قدمم تا به سنگ دم　　چون پای سنگ بر زنم آتش فشان شوند
در ترکتاز حادثه بیند زندگان　　بگریزم از حادثه و دیده بان شوند
جوشند چون مگس به لبم کاه نوش خند　　چون تلخی رسد همه غمغانشان شوند
در بند چه گذاشته یوسف کنند خواست　　چون شد خلاص بر سر کاروان شوند
ای آسمان به تازه بر انگیز فتنه　　تا دوستان به تهمت دشمنان شوند
تا بو که ای جنازه کشان دیر بر برید　　تا دشمنان ز غم پیش کامران شوند
نی نی لباس کعبه بدوشم ده ای فلک　　تا زائران بتکده لبیک خوان شوند
اینک رسید نعمت الوان صلا زنید　　تا معده پروران همگی میهمان شوند
اینک زنند مسند جایی که خاکیان　　در سایه عابد را آسمان شوند
مردم کلیم صورت و فرعون سیرتند　　عرفی تو کرگ شو که ایشان شبان شوند

فغان که سینه ام آه بی اثر می آید　　صباح عیدم از و ناله شبگیر می آید
جهان عشق ز نازم که سلطان گدای او　　بسی دلشادی می برد ولی دلگیر می آید
طلب کن تا کشش زنجیر دل آید ز پستان　　که طفلان خرد را تشنگی از شیر می آید
بد تو بود و تسبیح بلور از ره مردم نمی　　که از تقوی زاهد شیوه تدبیر می آید

و جهان

چه مهربان به سفر شد چه شد تو را که سفر آمد　　فرشته بود و فتنه به شهر آمد
کرشمه که دگر ناخن رسانده که باز　　گشود گریه تلخ و هزار زهر آمد
قیاس کن که چه آبم رود به جوی حیات　　که گاه گریه شادی ز گریه زهر آمد
بشوی دل ز عافیت رسید دلی　　ز کوه و بادیه آوازه کی به شهر آمد
مگو که پنجره آمد به سر عرفی و رفت　　هر آنکه از عدم آمد چنین به در آمد

مستان عشق خانه در آتش کرده اند　　دایم قدح ز خون تو سرکش کرده اند
این هم عنایتست که غمهای روزگار　　دنبال پیچیان مشوش کرده اند
اینک رهی که ز جود از نخستین　　سرتاسر زمانه در آتش کرده اند
چون خم به ته رسد چه بلا درد سر کشند　　آنان که خوب باده بیغش کرده اند
عرفی مزید خلوتیان باده شو　　کین قوم زین دو جلوه برابرش کرده اند

کسی که دل به جای تو غشوه کیش نهاد　　هزار داغ ندامت به جان خویش نهاد
کسی که راه تو ور زنده پا ز دیده کند　　که گل به زیر قدم دید و پای پیش نهاد
شهادتش چو مراد از ره کوی او قدمست　　کسی که پای طلب در ره تو پیش نهاد
کرشمه دید ایام عمر جاودیدم　　که مرگ به هر شکوه تیر او کیش نهاد

نه کافرم نه مسلمان مرا که آتش زد | کز ننگ سوختن من بر این خویش نهاد
ز مغز عرفی از آنخون خوش نسیم چکد | که دسته گل غم بر دماغ ریش نهاد

زندانی ذوق تو بگلزار نگنجد | جز در قفس این مرغ گرفتار نگنجد
در دست ی با باده کشا ما در کعبه | ما بسته میانی که بزنار نگنجد
سر ذره نشایسته طوف حرم اوست | خورشید در این سایهٔ دیوار نگنجد
فریاد که غمهای تو در سینه تنگم | اندک بنود لایق و بسیار نگنجد
ای عافیت آموز مشو همدم عرفی | در صحبت ما جز دل بیمار نگنجد

کجاست فتنه که آن شوخ را سوار کند | زمانه را کل آشوب در کنار کند
گناه کارم و دردا که نیست آن غیرت | که انفعال بعفوم امیدوار کند
برای آنکه دلیرش کند بخون ریزی | زمانه شوخ مرا مایل شکار کند
بناله نرم نسازم دلت از آن ترسم | که نالهٔ دیگری در دل تو کار کند
خوش آنکه پیش تو ترسنده حال عرفی او | شکایتی بحکایت ز روزگار کند

زانکه همت پایهٔ افسانه پرداز | با همدمی محرم و بیگانه نسازند

افسانه مسازید که مستان چو دم صبح | با مصلحت مردم فرزانه نسازند
زنار نمودم همه صومعه داران | تا دام ره سبحهٔ صد دانه نسازند
تا حشر سراسیمه بهر کوچه در آید | گر خاک مرا خشت ز میخانه نسازند
آتش بدو عالم زده از ناز دم اهل | گر حسن تو بازیچه و افسانه نسازند
این میل که چشمم بمی از طبع تو عرفی | ظلمت که از خاک تو پیمانه نسازند

بکیش اهل وفا مدعا نمی‌گنجد | امید در دل و در سر هوا نمی‌گنجد
میان حسن و محبت بکام جان | که در میانه بغیر از حیا نمی‌گنجد
ز بس که تنگ شد از مستی کرشمه ناز | برش پیش نگه آشنا نمی‌گنجد
فغان که تنگدلی در دیار ما است | بجائی که اثر در دعا نمی‌گنجد
جنان ربوده سرم را هوای درویشی | که در سعادت بال هما نمی‌گنجد
خراب روضهٔ عشقم که در فضای دو کون | تذرو عافیتش در هوا نمی‌گنجد
جمال دوست فروغ غمم دهد نگارم | چراغ کش شبستان ما نمی‌گنجد
از آن کعبه اسلام میرود عرفی | که در صنمکده شیوه ریا نمی‌گنجد

نگو که نغمه سرایان عشق خاموشند | که نغمه نازک و اصحاب پنبه در گوشند

اگر بدیر برندت بطوف کعبه مناز
امید و یأس درین کوچه دوش بدوشند

هزار شیشه تهی گشت و تنگ‌حوصلگان
هنوز بیخبر از نه پیالهٔ دوشند

چه محنت آورد این جمع را بناله که تو
ز رشتهٔ دلشان میخلی و خاموشند

فغان ز عادت عرفی که تا بود دشمن جان
ز رنجش ز دی بدلش دوستان فراموشند

تا محبت گهر عجز و نیاز افشاند
حسن غمزه در برد و دامن ناز افشاند

منشانید بدامان دلم نقد مراد
که برو طعنه زند همت و باز افشاند

آنکه در انجمن اهل وفا جلوه کند
دست بر ذره برد و دامن از افشاند

شاهد حسن از آن خون شهیدان طلبد
کان کلاهیست که بر دامن ناز افشاند

عشق شوزنده جامیست که هرگز محمود
شهوانست که دامن بایاز افشاند

اثر نیش دهد بر دل تنگم عرفی
مطرب آن نغمهٔ تر کز لب ساز افشاند

حیفست که دستی نمکدان تو یابد
زاغان مگس را هوس از خوان تو یابند

ای گل ز صبا راه بگردان که مبادا
مرغان نسیمش ره بستان تو یابند

باید که رسد جان بلب خضر و مسیحا
تا جرعه از چشمهٔ حیوان تو یابند

شرمنده از آن خشک لبانیم که مردم
دست و لب آلوده ز جهمان تو یابند

ای وای بر آسوده دلانی که محبت
در کام دلم لذت پیکان تو یابند

آن فتنه که در خون کشد آشوب قیامت
در پیچ و خم زلف پریشان تو یابند

چون شعر تو عرفی بگزینند کدامست
هر بیت که در صفحهٔ دیوان تو یابند

از دیده‌ام کدام نفس خون نمیرود
سیلی تمام زهر جیحون نمیرود

عبرت برم ز شادی عالم که بیحجاب
از خلوت وصال تو بیرون نمیرود

تمکین عشق بین که با آن جذبهٔ طلب
صد گام زفت و محمل مجنون نمیرود

معراج عزتست جگر کوهکن ولی
باور نکس که ظلم بگلگون نمیرود

در سینه منتست که آغشته در الم
آهی که از غم تو بگردون نمیرود

معموره دلی که گرت هست باز گو
کانجا سخن ز ملک فریدون نمیرود

خیزد ز کوی عشق بدیوار و در فغان
کای وای دیده که از آن خون نمیرود

عرفی ز خوی بد که بیداد دشمنان
زین پیش میشد از دلت اکنون نمیرود

سرم ز وصل بهای بلند خواهد شد
زمانه از گل حسن نخل بند خواهد شد

کسی که نوحه بگردی بماتم دل تنگ
حریص زمزمه و هرزه خند خواهد شد

مراد برآر غیر کو مرد بشتاب
که باز طالع ما ارجمند خواهد شد

بحرم زوال میدهٔ مقصود / که چه این دلِ کوته کمند خواهد شد

کاری خیر نماید وداع شربت کام / که تا کوثر از و زهر بند خواهد شد

بلیم و بد بکیسان امید را وعده / که زلم خنده ما نوش خند خواهد شد

بیا کلیم که آن آتشی که مطلبی / زطور سینه عرفی بلند خواهد شد

زعود قافیه هم مست در میان غزل / که یار چون سپند و سپند خواهد شد

در ملک عشق هر که شهیدش نمیکنند / گفت و شنید ماتم عیدش نمیکنند

یوسف وشی که بهت رود بحیح باب / محتاج التفات کلیدش نمیکنند

یاری کجا بریم و خارا که این متاع / در کشور وجود شدیدش نمیکنند

هر کس که او هو نکند اهل روزگار / گوش رضا بگفت و شنیدش نمیکنند

خونریز ماز پس که جگر گوشه خلیل / آید بزیر تیغ و شهیدش نمیکنند

از نوحه مرد عرفی مجنون و اهل هوش / گوشی بنغمهای نشیدش نمیکنند

هر کس بروز تنگ مرا غمگسار شد / در روز کار بد دو دم روزگار شد

ساقی تو بی وساده و دلی هیچ شهر / بادر میکند که نمک میگسار شد

منهای رخ که چهره نمید از نعات / چشم که مست گریه بی اختیار شد

پیدا دق در طریق عمل کامل وفتاد / وان تکیه بر عنایت و امید وار شد

بعد از هزار جام قدح نوش ذوق را / عادت بدرد سر شد و دفع خمار شد

حسن عمل نتیجه بشر مست و بار گشت / نی آنکه خون جکا بد ز زخم شرمسار شد

هر چند دست و پا زدم تهمه هر شدم / ساکن شدم میانه دریا کنار شد

خوبا گریستن مژه در جهان نبود / زنهم بعرض دیده من ناگوار شد

عرفی بسی طواف که بر چرخ اخترم / مردی کنون تبار که بخت سوار شد

صد غم دمی بر آید کار اسب نباشد / زانهای آفرینش غم را نسب نباشد

خوش عالمی که در وی بس کام دست نبود / ور کام دو دست باشد درد طلب نباشد

از عادت ظریفان زنهار بر حذر باش / کاندر نهاد ایشان ذوق ادب نباشد

در ملک عشق کارا پوش نباشد نهند / آغاز روز بنود انجام شب نباشد

صوفی نشسته پیداق آری کجا بود ذوق / در خلوتی که انجا ما العجب نباشد

روزی ز قتل عرفی گر رسد فضولی / کو دوستدار من بود تا بی سبب نباشد

هرچه بگزیدم از ول

هرچه بگزیدم از کیش برهمن بود / هر که دیدم بدر میکده از من تو بود

تا ز بلبلم آشفته بگلزار کشید / ورنه از طرف چمن گوشه گلخن بود

بزم تو دوش شنیدم در یعقوب بدم
گر نوای شکری تلخی شیون نبود

دوش در مجلس احباب نشستم همه گوش
هر چه بشنیدم از او طعنه دشمن به بود

عمر در عجب و ریا رفت نه اسم حیف
که مرا بیشتر کی ز پاکی دامن به بود

کند در عشق تو ابود با تشکده هم
این قدر بود که در وادی ایمن به بود

ونی انصاف چه آنکه تو کردی همه عمر
گر همه طاعت حق بود نکردن به بود

گشود زلف معنبر شمال تا چه کند
نهفت چهره ز عاشق خیال تا چه کند

بکید در روزه وصالش زمانه خون نخورد
ستوز دشمنی ما دو سال تا چه کند

نهال تازه از حسن باغ جلوه نمود
جهان به پرورش این نهال تا چه کند

دو صد ترانه بر اسرار حکمت افزودند
بابل مدرسه این قیل و قال تا چه کند

مرا فسانه ارباب قال آتش زد
سرایت نفس اهل حال تا چه کند

شراب جام خضر و شمشیر و من ز عمر ملول
پس از دو جام دیگر این ملال تا چه کند

مجال حرف و نیاز من شوخ و بلبل بود
کنون که نایفته عرفی مجال تا چه کند

ز دوی آتش سوزان اگر خاشاک میروید
شهیدان محبت را گیاه از خاک میروید

ز خاک سینه ام صد شعله مخنجر و همین باشد
گیاهی کز زمین سینه‌های چاک میروید

بلکه

گنهکاره نهان خونریزی چابک سواری کو
که گردن بستی کمند او سر از فتراک میروید

جسو از باغ جنت جلوه کارد و تو را نام
که آنجا جان فشانند و دل غمناک میروید

ازان آهوی مشکین میبرد وردی پستی
که گشت سبزناک از وادی ادراک

به چمن برزرق آید خنده گلهای رعنا
مپس بر گوشه دستار او مسواک میروید

بسو جا غمزه او تیغ بر کف میرود عرفی
شهیدی چون گیاه تشنه لب از خاک میروید

جان ز شوق لب شکر خاید
دل به دندان غم جگر خاید

طمع سیری مبر که لقمه کام
بخت پرواست و دیر تر خاید

دل آشفته بخت من تا چند
جای انگشت نیشتر خاید

آنکه گیرد مزاج پروانه
شعله چون میوه های تر خاید

بس که یابد حلاوت پرواز
طایر شوق بال و پر خاید

لب شادی بگیرد گنجد
عرفی اکنون لب دگر خاید

ره در میکده عشق به آسان نرود
دامن دین بکشد و زلی یمان نرود

شهر دل خاصه سلطان محبت که شد
بعد از این عامل بیچاره به ویران نرود

پرده دار تو اگر مژده دیدار دهد
صد قیامت شود و کس سوی رضوان

بادرم مست که آن غمزه سحرگاه چرا / تیغ بر کف بسر خاک شهیدان آمد
با پسته بر سر بالین اسیران کانجا / هیچ پیدرد نیاید که پریشان رود
بروم بروم خنجر که بدان بی باکی / سایه مرغ هوا بر گل و ریحان نرود

لمحه چگونه زین غم دلم آرمیده باشد / کو بسی خیال برکم چو تو بی گزیده باشد
اثر نمک چو یابد دلم از شراب دایم / که بکام قطره می ز لبش چکیده باشد
چو رود ملول گیرد ز زبانم کنار شوخم / که ز شوخی سن آیا چه سخن شنیده باشد
چو رسد رقیب بر من گره دیگر بیدارم / که بناز کی زمانی برخ تو دیده باشد
رهد آنکسی چو عرفی ز کمند آرمیدن / که ز غمزه تو در خون نفسی طپیده باشد

بارم بطوف میکده احرام تازه شد / ذوقم بنوشهای لب جام تازه شد
کشتیم بازمی کش ارباب شید را / آیین شید و شیوه دشنام تازه شد
زخم الست و برادوش نهاد باز / دردی که صبح بود مرا شام تازه شد
ذوقم نمانده بود ز خونابهای تلخ / اینک حلاوت همه در کام تازه شد
زنار را نیابت تسبیح میدهیم / ای شیخ مژده که ایام تازه شد
بیهوش شد از شورذلم چشمه چشم خون / طوفان نوح را دگر ایام تازه شد

دیدم تذرو و سدره که بر سدره می نشست / پرواز دل بگوشه آن بام تازه شد
عرفی بسی نشست و بسی غم نخستیم / کز درد و صاف ساقیم انعام تازه شد

دل

هر جا که مست غمزه زان عشوه آیین رود / دل بیخبر جان میدهد بی صبر و بی دین رود
از وعده گاه وصل او سرشار ناکام آمدم / آرام در خون میطپد امید غمگین میرود
گویا ز عیش آباد غم آمد نسیم مرده / کز خون دل گل میدمد و زردی غم چین
گر یار شادی جست غم هر گز کرنیش میرم / با هر چه غم را بر زبان صد گونه نفرین میرود
خیز و دعای از نیم کز معبد ناقوسیان / تا خلوت حسن قبول آشوب آمین میرود
عرفی و عهد جان از تبا تعیش کشته ام / کین سست پیمان ناکمان نی چاره بی دین

تشنه لب رفتیم و بخت چشمه کوثر نبود / شعله جو رفتیم بکوی رشت خاکستر نبود
از بهشت افسانها میرفت کالی دوش دل / رفت و دیدانها که واعظ میگفت اکثر
هر کرا از بهر پریدن مرغ جان اوششکر / بود بالش بسته آخر بی نصیب از پر نبود
عشق و بت و رزیدنم عیب مسلمانی / گر دل بسیار کشتم مطلب دیگر نبود
سینه بر الماس سود و شعله عرفی / هیچگه بیمار دل را بالش و بستر نبود

ز کوی عشق یک دلشکسته می آید / مسیح میرود آنجا و خسته می آید

شهید ناوک آنم که چون بود بشکار / غزال قدس بفتراک بسته می آید
زمانه گلشن عیش کرا بغارت داد / که گل بدامن ما دسته دسته می آید
بدیر عشق تردید این شکسته زنهار / که از شکنجهٔ اسلام رسته می آید
هجوم درد بدانگونه بسته راه نفس / که بر لبم ز درون جسته جسته می آید
هوس بهمت عرفی نگر که چون زده / که زخم دارد و محمل شکسته می آید

کنونکه دیده خریدم باجهانم شد / شکست توبه شراب ارغوانم شد
برای کم شدگان صد سراغ خانهٔ تو / مرا چو نام برآید سراغبانم شد
بشاخ سنبل زلفی دلم نشیمن کرد / که زیر سایهٔ بیدش آشیانم شد
بروزگار مرا شمع آفتاب محبت / که در سیاهی روزم چراغدانم شد
رسید محمل عرفی بآستان بهشت / در آستانهٔ جنت چراغبانم شد

کسی میوهٔ چشم ز باغم نخورده / که حسرت بخون فراغم نخورده
نیاسوده ام از خوردن غم دمی / که اندیشهٔ غم و باغم نخورده
دو صد شیشهٔ خون دل غم چکید / که مرهم شرابی ز غم نخورده
بعهدم جهان عافیت مرده / که نوباوهٔ نخل باغم نخورده

بشنو

شب غم جهان تلخ بر کس که دشت / که پروانه دود چراغم نخورد
شدم شاخ گل مسیح شو خم آرات / شدم استخوان پنجهٔ زاغم نخورد
گر خورده عرفی شراب از سفال / که کوثر ز سیمین ایاغم نخورد

چو با من در سخن آن لعل آشنا که خواهد شد / بکامم هرچه زهر است از لبش آن که خواهد شد
هجوم عاشقان در کوی او دوش عالم / کزین بند بلا که دوستان بیگانه خواهد شد
چه غم گر دامن پاکت بخونم کرده آلوده / که فردا هم باب دیدهٔ من پاک خواهد شد
نیم نومید اگر دستم بود کوته ز دامانش / چو میدانم که در جولانگه او خاک خواهد شد
رفت افتادم در مسجدی آمد شور تکبیر / که صحن مسجد فردا زمین پاک خواهد شد
چه چاک پیرهن میدوزی ای محرم ازین غافل / که تا دامن گریبان کفن هم چاک خواهد شد
شود سودای او پوشیده تا از دیدهٔ عرفی / دیرین دودی تماشا به فراک خواهد شد

تا چند بزنجیر خرد بند توان بود / بی مستی و آشوب جنون چند توان بود
در تنگ خرد شرم ازین ایستاده ام / در دیر بلای چنین چند توان بود
یعقوب ده دل جگر گوشه مردم / تا چند اسیر غم فرزند توان بود
گر مژدهٔ الماس دهم بر نشنید / صد سال بیک زخم تو خرسند توان بود

عرفی بکش این نم سی کز کف جام	تا کی چو مگس ریزه قند توان بود

از پی صیدی دگر تا بجهاند کمند	نفع رهایی نیافت آهوی سر در کمند
در ره عشق و بلا مهلت گامی بس است	جان سلامت روی باز فدای کنم
وه که ستم میکند بر من آرام دوست	دل که فراغش مباد سینه که بادا اثر
دوش که عمری بکه مجمع بیگانه بود	رخصت جامی نداد محتسب انجم
تا دلم از جام تو یافت کیفیتی	تنگ خمار محبت تشنه عشق بلند
با تجربه ام وصال منفعلی عرفیست	خون ز لبش میچکد عاقبت هر خنده

خوشا کسی که دمی آب بی شراب نخورد	دمی که جای شراب است آب نخورد
ز نقص تشنه لبی وان تعقل هوش مناز	دلت فریب که از جلوه سراب نخورد
کسی را ده جولان عافیت نمود	که زخم تیر بلا پای در رکاب نخورد
رود بچشمه حیوان و تشنه باز آید	کسی که از دم شمشیر عشق آب نخورد
چه رو بدست آید شب مرتاض عرفی	که توبه کرد و می از دست آفتاب نخورد

کسی بدیدن ناموس حواری آید	که تلخی نفسش کار سم آید

دلم بروشنی آفتاب خنده زند	که از زیارت شبهای تار می آید
زمانه اهل دلی بیشتر نمیدانم	که بوی دل ز که امیدوار می آید
هزار جان گرامی به نیم جو نخرند	بعالمی که در آن دل بکار می آید
کار ز لیاقت خویش شیخ آگه باد	ز صد صومعه با پای دار می آید
گذشت مدت نخاکی دل عرفی	ز غیر خانه تهی کن که یار می آید

شبی که در قدمی وصل یار میزند	بذوق گریه بی اختیار میزند
کسی که محرم درد منت میداند	که دیده بی نم و اشک از کنار میزند
مخواب در دل شبها که فیض	که از کمین که شبهای تار میزند
بهر که عرض کنم در دو خویش می	که غرقه ام من و او در کنار میزند
صلای وحشت و ریان تیسی لب	پیاله در کف و حرف خمار میزند
شکاریان طلب نقش پای صید کنند	تو مست خوابی و هر دم شکار میزند
زمان مطلب و شوق در دل من	که در قسم سهمین خار خار میزند
دلم بگوی تو با صد دلیل نومیدی	بدین خجست که امیدوار میزند
دم جدایی دشمن ز رفت عرفی	چنان منود که یاری یار میزند
در آن مقام که عرفی ز دل گذشت	کسی که میکند و اشک باز میزند

عاشقان کز دل از دست غباری دارند / گریه و ناله و آه و شب تاری دارند
آب حیوان ببر ای خضر که ارباب نیاز / چشم امید بنفتراک سواری دارند
راه ارباب محبت بغبار دگرست / سوزنی بر کف و در پای دو خاری دارند
جان حقیرست بر نام نثار ای همه / تو ببین کوی که احباب نثاری دارند
چه بطاعت طلبی رحمت از زاهد / تو ریا ورز که این طایفه کاری دارند
بنده خلوتیان دل آگاه که ایشان / بشهیدان غمت قرب جواری دارند
هر کرا می‌نگرم سوخته‌ای میسوزد / شمع و پروانه ازین بزم کناری دارند
عرفی از صید که ای اهل نظر دور شو / که کمی گوشه چشمی بشکاری دارند

کی دلم شاد از می ناب و نوای نی شود / اگه از غم شاد گردد شاد از تنهایی شود
از نگاه گرم دشنام لب میگون او / نوش بر لب زهر گردد زهر در دل می شود
هر کرا سیمای غفلت بخت آسایش کوش / کی دلش از چشم باز از تفرقه یا هی شود
گرد دوره رو منتقی گردند در راه خطر / کاروان جمع گردد چون دو منزل طی شود
جاهل بیهوده کار از مانع هذیان شود / گوش کن تا بر سر دستان دم در نی شود
اگر بود سربلندی از صیتهای عشق / مشت خاکی بر سرش ریزم که تاج کی شود

زانکه خواند محو شد عرفی ز دستان لبش / میشود جوابی ز تنها ولی تا کی شود

کسی که از الم عشق بی دماغ شود / عجب که همره جانان بگشت باغ شود
چراغ انجمن طور اگر دهد پرتو / ز خاک بادیه هر ذره شب چراغ شود
چراغ تیره شبم بی رخت بسی داغست / نقاب را بگشا تا شبم چراغ شود
بداغ تشنگی آسوده ام دران وادی / که آتش ار زدم آب حیات داغ شود
تذرو و فاخته از آشیان فغان دارند / بدان امید که بلبل امین زاغ شود
زبس که داده بغرض غمت متاع فراق / قرار داده که سودا اگر فراغ شود

ولی کرشمه آن گل در نظر گلزار باد / اگر برگ گلی باشد در دوش خار باد
دلیل عصمت زاهد ندانی نهد تقوی را / که او در پرده اسلام و دین زنار باد
نداند عشق منصور دم از لاف کشتن / و گرنه آن رسنها باقی دار باد
من و دیری که شوق خدنگ ناوک کافر یکجا / تذرو آن حرم را بر سر دیوار باد
اگر بادی ورد چون شعله بر عشق می دود / ازین معلوم میگردد که این کار باد
ز منع اندوه و تکلیف همی خالی دارا تست / زبان شکوه عرفی را چنین از باد

معلوم گر ز شرح اشکی چه کم شود / آن آتشی که از دل جیحون علم شود

گر غم کند مدارا که شهیدان عشق را / در روضه عجب بر سر میراث غم شود

واندم بیار دردم و آسوده خوانم / یارب که چند که نوخاسته هم شود

فردا که شمع نازکشد زیور بهشت / آرایش هزار شهید ستم شود

باشد سفال میکده آیینه مراد / بی بهره آنکه در طلب جام جم شود

صد کام در دلم گذرد چون رسم بدست / مانند آرزو که دوچار کرم شود

این نشأ کس بطینت عرفی نکاشت است / گر سومنات خیزد و مرغ حرم شود

هر زمان در قصه خوش مهربانی میشود / وین همه غوغا برای نیم جانی میشود

عشق باغ دلنشین دارد که مرغ دل ازان / گر نشیند بر گیاهی آشیانی میشود

هر که بنشیند گرد خوان کشهای دهر / گر ستاند یک نواله میزبانی میشود

کیمیا گر نشأ دارد که در دوره سیح / گر بدست او فتد دردی گرانی میشود

ذره غم گر پدید آید تلیمیس سپاه / گر بدست چاره بسیاری جهانی میشود

گر بشست هرزه قانونی فرو خندد کسی / در میان مردم عالم زبانی میشود

جان فدای همت عرفی که چون جولان کند / گر زمین گرد غبارش آسمانی میشود

کو عشق کز شمایل علم جنون چکد / از گریه نوش خیزد و از خنده خون چکد

لب تشنگی ز ریشه چشم کشد برون / آن قطرهای خون که ز ریش درون چکد

دل نیست آنکه درد فشانند و خون چکان / دردی ز درد جوشد و خونی ز خون چکد

خوش دل نیم ار بچکد خون دل ز چشم / دل خون خویش میخورد از دیده چون چکد

عرفی نگوییت بچکان خون دل ز چشم / گر رنگ صبر نیست بهل تا برون چکد

ز راغ گوشه دین در کوچه بازار می آیی / بخلوت سبحه بر کف بر میان زنار می آیی

حکایتهای هشیاران بگنجد هم بر مستی / و لیکن نکته مستانه هشیار می آیی

بساطی گسترد آن طرح دو عالم سوی کی / بدست آورده دام انداز پرکاری می آیی

اگر در عشق صد طوفان سوی مستی آیم / و گر در عافیت بادی زند غمخوار می آیی

اگر با دوست در گلشن سیاحت تواضع کی / نسیم باده و آرایش دستار می آیی

محل نکته زاهد کوه و مستانه مکیهد / شمار سبحه و ما رابطه زنار می آیی

محبت آفتاب محشر و مشکل که عرفی را / بصحرای قیامت سایه دیوار می آیی

کشم اندر دل خوبان همه خوبان خودند / همه دل در شکن زلف پریشان خودند

بر که پیمان شکنی رد لشان جا دارد / بسته پیمان بخود و آفت پیمان خودند

که در اندیشهٔ خود گاه در آیینهٔ ما / دیده بر صورت خود دوخته حیران خودیم

شیوهٔ ناز و نیاز خود و ما برده ز یاد / بلبل باغ خود و تو گل بستان خودیم

نه شکسته پستی مهمان ز کس ران ادب / همه حلوای مراد و نمک خوان خودیم

لب نوشین نمکیده و دل مردم گزیده / پر شکر زار لبان و شکرستان خودیم

عالمی کشته ز بی مهری و با خویش همه / همه سرمایهٔ پیدردی و درمان خودیم

جان ارباب وفا خاک شد از غیرت / بس که سرگرم وفا از شکر خوان خودیم

کی با ایمان کسان نظر آید عرفی / همه آیینهٔ کفر و دشمن ایمان خودیم

بجان خسته ندانیم کان بلا چکند / عنان بدشمن جان داده ایم تا چکند

بدوستان نظر منتست مهر دشمن بس / کسی که دشمن مهر است دوست را چکند

شکست بر سرم آن شوخ ساغر ای زاهد / رند میکده ای کو دعا بما چکند

تبسم تو که ناسور را بود مرهم / نبخشیش نه بیش غمزه تا چکند

هزار گونه مراد محال مطلبی / تو خود بگو که اجابت این دعا چکند

بجو سعادت طالع دمی که در هجرت / چو سر بریده شود سایهٔ هما چکند

مگر وفا مکند دوست باش عرفی / نمیشود تو با آشنا وفا چکند

آنکس که مرا با دل غمناک برآورد / نتوانم ازین تودهٔ غم پاک برآورد

آن شاهد شوخی که برآورد گل از خاک / چون لاله مرا با جگر چاک برآورد

دود دلم از چشم بداندیش نهانست / با آنکه سرا از روزن افلاک برآورد

دانش همه خود رست از آن غیرت معشوق / در برزخ نظارهٔ ادراک برآورد

آن گنج که گم شد ز ملایک دل عرفی / از عرش فرود آمد و از خاک برآورد

هوشم بنگاهی برد جانا چنین باید / یکجرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید

تا کرد بنا عشقت افسانه جبر ارا / در خواب فنا رفتم افسانه چنین باید

از بس که غبار غم از سینه برون رفته / تا زانوی دل گرد است این خانه چنین باید

پیکانه نزید و زمن رخساره کیسان / رنجش شو آن کردن پیکانه چنین باید

نادیده مجال دهد بش زدم سر زد / تا کاشته میروید این دانه چنین باید

می بینم و میجویم میچینم و میریزم / می خندم و میگریم دیوانه چنین باید

در خون جگر عرفی مشتعله می سوزد / در آتش خود رقصد پروانه چنین باید

چه گرمیست که در سر شراب میسوزد / چه آتشیست که در دیده آب میسوزد

کسی که برق محبت در زد آتش / ز تاب سایهٔ او آفتاب میسوزد

کنون که آتش من جمع شد بآتش حسن — مپوش چهره که تا که نقاب میسوزد
مرا چه جرم که آتش فشد زبد صلاح — که این متاع ز برق شباب میسوزد
یکیست آتش و آب حیات در وقتی — که گرمی جگر تشنه آب میسوزد
ز روی گرم و قبا بار میچکد برقی — که در غبار صبوری شتاب میسوزد
خدا را بنشانید آتش عرفی — که توبه کرد و ز ذوق شراب میسوزد

اگه ز در راه طلب ماند و پای نکشد — گو سر رشته رها کن که بجایی نکشد
من خود از رشته دل گشتم و دست دلی — ز رسم این آینه کار بصفایی نکشد
آخر انصاف بده تا بکی این دست تهی — بگشاید کمری بند قبایی نکشد
تحفه عشق کجا و صله عشق کجا — تحفه شاه کسی پیش گدایی نکشد
هر که گردی نفشاند ز رخ همسفران — سعی آواره مقصود بجایی نکشد
سرکشی عادت نامیت نگوید که عشق — لشکر عشق تسخیر کیایی نکشد
عرفی از نغمه نهید لب از ناله به بند — ناله تا هست مرا دل بنوایی نکشد

عاقلان آداب آموزند در سلوکی کنند — دامن جمعی بدست آورد گر شایستگی کنند
تا کمان عشق که از رحجاب — پرده کشا تا ز نادانی شکایت کنند

باغ گل پژمرده گردی زور کشی در کمش — من هم از غیرت که چشم گوشه‌ای پاید کنند
بس که خوبی جلوه کرد مستان نهار — تا دعای مهر حسن عالم آرایت کنند
عرفی ار مانی قدم در وادی اهل طلب — صد بیابان خذلان تشنه پایت کنند

مجنون که عیشش از غم لیلی شود لذیذ — حرمان بکام او چو تسلی شود لذیذ
چشمت بلذت سخن کی رسد صلح — کی اضطراب همچو تسلی شود لذیذ
این تلخ گریه را شکر آمیز کن بخند — تا گریه‌ام چو خنده لیلی شود لذیذ
چون سر کنم حدیث تو با ذوق اهل حال — کاری کنم که نقطه چو معنی شود لذیذ
عرفی چه خوش بود که چو بوسی کنم سؤال — مانند بوسه زلبش آری شود لذیذ

بلب آرام گیر ای جان غمگین یکدمی دیگر — که شاید در حریم سینه تو بند غمی دیگر
چو کردم شکوه دل شرح غم بابی کویم — که در شهر محبت کو نباشد محشری دیگر
مرا زهم سکدل کشم از شادی کرانم — که بنماید دلم را ره بسوی عالمی دیگر
کهی کرد و عوفای کار خیال گاهی می‌زدم — گلستان جمالش تازه دارد شبنمی دیگر
بکش رحمت نفرما غمزه را تا تیغ بردارد — که زخم دلفگاران تو دارد مرهمی دیگر
شهید التفاتش میشوم حسرت تیغ نزد — بهل ای همدم این شیون بیا کن ماتمی دیگر

قدم چون رنجه فرمودی ببالینم کریمم — بغایت شرم زم که خیش یکدمی دیگر
کفن شویم بخون دیده نی در چشمه زمزم — پرستار ضمیر راحت عرفی زمرمی دیگر

گو مرد و خاک ره بازارم گیر — رو نیچه زالماس کن و دامن غم گیر
اسباب پریشانی ای دل همه جمعیت — دامن مبیان زده راه عدم گیر
عیسی بغم دوست برابر سوزان یافت — رو کام دو عالم همه را برهم گیر
ساقی هوس آموزی جامم ز ازل یافت — تا دامن صراحی که شکستیم ز جم گیر
خاکستر پروانه طلب کار همو مست — ای باد مسیحا ره گلزارم گیر
این شمع رین صید کمش این دل عرفیت — آخر که ترا گفت که آهوی حرم گیر

چگونه سوز غمش در دم لبوزد کر — که دل فروغ نیابد ز دلفروزد کر
شراب شوق اگر بو کند محبت تان — سوال زور قیامت قدر بروز کر
زامر و نهی محبت سوم شرح نجوی — که این بچو ز دگر گفت دلا بچو ز دگر
سماز زبت مجنون بشهد عرفی — که عشق نوحه طرازی کند بسوزد کر

شراب بیس بجام و سبوی ما بگذار — شکسته زنگی ما را بجوی ما بگذار

اگر ش

اگر شراب اگر خون دل اگر الماس — تو گوشه گیر و بجام و گلوی ما بگذار
شکسته از غم ای سنگ صد نظر دارم — به ذوق گریه که آبی بجوی ما بگذار
ز نوحه لب شوان و شکر بستارا — تغافلی کن و ما را بخوی ما بگذار
کمس نراع سراسیمگان شوق ای خضر — نه آیینه قدمی جستجوی ما بگذار
مهصه نذر تو ای محتسب دو جامی هست — صراحی همه بشکن سبوی ما بگذار
به مع خاک مذلت چس عرفی سود — تو این معامله با آب روی ما بگذار

جان حکیم مفروش و دل خشنود مخر — تقدیم ده و دعشوه مقصود مخر
در دکشا زنکر گوش کشاد مه — شعله پراع کن از آتش باده و مخر
سینه کرم مداری مطلب صحبت عشق — آتش نیست جو در مجمره ات عود مخر
ذکر معشوق کن و دور فلاطون مشنو — بلبل مست شو و نغمه داود مخر
عرفی از مصلحت کار فراموش مکن — مده از کف بزیان گوهر سود مخر

همین معامله ما را بست با ناز — که با طبیعت ما کشاکش زنار
تمام عمر به تسبیح کرده ام بازی — کجا طبیعت طفلانه دکجا زنار
من و تو بیهوده کوشیم باش تا قیمت — خبر دهد که گرا سبحه و کرا زنار

بگو به پیر مغان آی و رایگان بربند … امام ما که بجان خواهد از ریا زنار

گذشت عمر و زمستی نیافتم عرفی … که سبحه بود مرا دام راه بازار

مردمی دارد جمال او دلم روشن هنوز … نور می‌بارد ز نخل وادی ایمن هنوز

بوی پیراهن دماغ پیر کنعان می‌کند … ور نه باد مصر دارد بوی پیراهن هنوز

بس که دوش از دود دل کاشانه را کردم سیاه … چاشت گشت و روشنایی نیست در روزن هنوز

در بهاران می‌وزد باد نشاط و بهر او … یک گل از این باد بشکفته در گلشن هنوز

بعد منزل بس که از زوار معشوق و عشق … رو بهم دارند و نه دستت در دامن هنوز

حرف مشکل گاه جم عرفی میاور بر زبان … با چنان مستی که می‌داند رسی گلخن هنوز

دیده‌ام پژمرده و حیران گل رویم هنوز … آب فرصت رفت و مشتاق پس جویم هنوز

شد خزان و بلبل از قول پریشان بازماند … من همان دیوانه مرغ بی‌محل گویم هنوز

هر قدم صد کاروان مشک در دنبال من … من به بوی نافه در دنبال آهویم هنوز

صد ره افکندم کمان ناله بر ایوان عرش … وز اثر دور است تیر دست بازویم هنوز

دوش دستم راه دل گم کرد از مستی دل … آشنای شیشه می بود زانویم هنوز

بود شنای عالم در غایت بیگانگی … می‌زنند آشنایان طعنه بر خویم هنوز

عمر ما شد کز جحیم و از بهشت آورده‌اند … وز غبار ظلمت عصیان سیه‌رویم هنوز

گرد وارد در جهان کیفیتم عرفی هنوز … پیچ و تاب دود دارد هر سر مویم هنوز

خاشاک برق حسن تو و عشق خانه‌سوز … بر قیمت حسن شعله گداز و زبانه‌سوز

تا کی بهانه گیری آسوده کی نجات … ناموس در و پرده در و شرم بهانه‌سوز

در مزرع جهان دهقان و امید … بی تخم دشت درگذر که زمینت دانه‌سوز

کشتی چه طاقت دل سینه روت … آتش بجوش دریز ده آشیانه‌سوز

برخیز صبح مانده زنم آتش از فغان … شوق تو جا بگدازمن و من زبانه‌سوز

چون بلبل آتش آمده‌ام مست اشتیاق … گر بوسه‌های گرم شوم آشیانه‌سوز

عرفی مجو نهایت ایام دوستی … دریای آتش محبت کرانه‌سوز

کونین مست باده ناب ندیده کس … سیراب هر دو عالم و آبی ندیده کس

مردند تلخکام جهانی و هیچگاه … در جام عشوه زهری عتابی ندیده کس

مخمور نیم مست فراوان بود نهان … کز جام لطف مست خرابی ندیده کس

دردا که طفل طالع ما نیست پیر … در عالمی که فصل شبابی ندیده کس

در عهد جود و لطف تو دست امید را … گیرنده غیر خان رکابی ندیده کس

فریاد ازین غرور که در دیده زرگان	زان ترک نیم مست شتابی ندیدمش
موی بدیده و زنده بیابم یک نگاه	صد جلوه کرد حسن و حجابی ندیدمش
عرفی دراز مژه پستان گزیده	آلوده گناه و ثوابی ندیدمش

بزم وصلت دیدم انجا بهر در بحت و بس	می شنیدم شربت لطفی همین نامت و بس
وانه مپرز و تغافل مکن و می بین نهان	شیوهٔ صیاد ناافکندن دامت و بس
جلوه ناز فراز از ان شیوه این نکوتی	خوبی قامت و رعنایی اندامت و بس
تا نیابی رهبری کام طلب در ره منه	گر در دیر مغان و کعبه یک گامت و بس
شرم دارای مدعی شناس کو طراز خلل	لب دو بندیم اگر مقصود ازین ابرامت و بس
عالم مهر و محبت را طلوع مهر تست	کس نشانه ز بر خیج انجا همین شامت و بس
از غمت هر ذره ام صد غوطه در لذت خورد	زین شمر نی حاجت لذت همین کامت و بس
نی همین زاهد جنابها موس و ننگ عشرت است	آنچه ناموس و همین نیت اسلامت و بس
عرفی انجام غمت ازره روان داغ	آنچه در این ره نخوانی دیده انجامت و بس

دوش در صومعه آمد صنم باده فروش	جام می بر کف و زنار حمایل بر دوش
همه سرمایهٔ سودای دل خام طمع	همه نقصان متاع من سجاده بدوش

غمزه اش گرم عتاب گشته که بگریز و بایست	عشوه اش طنزکنان گفت منشین و بنوش
غمزهٔ شوخ درانداخته بارگه مست	موجهٔ لطف برانگیخته از چشمهٔ نوش
گفت کای عهدشکن صومعه بودت زید	نوحه عود و کمی داشت ازین کرده خروش
توبه از باده و بربستن چشم از رخ من	ترک زنار و برافکندن سجاده بدوش
ننگ بادت که نه ایمانت حلال و نه کفر	شرم بادت که نه زیبنده قبا بود و نه پوش
صد دل و خیمهٔ شوخت آسمان زده دست	در خم طره با تار نشانه ای زده دوش
یاری از توشکن عهد زمانا خودیست	هان بگیر این قدح توبه شکن زود بنوش
توبه اول اگر از دو شکستی ز مستی	درخور در نیشه و داده بدل سینه بپوش
بگرفتم ز وی او جام که نوشم بادا	بگشودم لب خاموش و دل سینه بپوش
من شنیدم کوی مریدان همه در بالای	من قدح نوش و مغان نعره زنان ساقی نوش
بعد از آن بر سر صلح آمد و رفتم در بر	خنده بر زمزمه اسلام زنان و شاد و خوش
عرفی این قصه ز خلوت نبری در بازار	هان مباد اشنود محتسب شهر خموش

تاکی از گریه توان منع دو چشم رخ خویش	بعد ازین و خجالت ز غنچه گر خویش
شود آزردگی داغ جگرم چه خاتر	که شب هجر از الماس کنم نیشتر خویش
بس که پروانه بود شعله طلب دیگر است	که شود آتش خود شعله زند در پر خویش

بر زلیخا ره عشق همین طعنه بس است — که دو نوبت لب طعن ملامت گرویش

بعد مردن برای باد بجای خاکم — که فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش

عشق در پیرهن یوسف کنعان چو نخست — زان بیعقوب دهم مژده ز خاکستر خویش

عرفی از ناصح اگر منفعلم باری شکر — که خجل نیستم از روی غم دلبر خویش

در بادیه‌ام صحبت امید دهم خویش — که نغمه سنج خویشم و گاهی قلم خویش

کامی که از شرف محک دوست — میبایدم گرفت ز بخت لئیم خویش

هوشم خدای نکهت آن گل که با — نام بهشت کرده بنام نسیم خویش

رستم ز دعی نقبول غلط ولی — در تابم از شکنجه طبع سلیم خویش

اکنون که بی چراغ درآید بخلوتم — بنمایم از تجلی حور از حریم خویش

شکر صفای سینه که آن آشتی کنم — در رستخیز اگر بشناسم غنیم خویش

اکنون بمیخانه عرفی حلال شد — گر نچو دی که هست ز ره سیم خویش

چو آمد جان بلب از الم نوشد محو تماشایش — که تا صبح قیامت بر لب از حیرت بود جایش

بچشم مردمان از ضعف تن پیدا شود دایم — که بی تابانه هر جا میتوان زد بوسه بر پایش

نپوشید ای ملایک چشم تا دلها بجا مانم — که باد از چهره گیسو میکند چدم سایش

غزل

جو یار از بهر جان عرفی قدم نهد بیالینم — بدشواری دهم جان تا کنم کرم تماشایش

بحمد الله که جان دادم بدان لبها که پیدایش — که از من تا قیامت لذت آن میدهد یادش

براحت شستی خاک از وجودم ماند شب تا دم — که شوانند بس گرمی نیز دیگ آمد بدنش

دم مردن همه آن به که کامم گریه انجمی — گنه ناکرده عمر ناکامیم رو در دل آشامش

مگو کز سلطنت پرورش شهرت نیابد در عالم — که دارد در جهان مشهور چشمی دیده دانش

بنود این شیر و ستیهای اصل ارچه این عرفی — مگر تعلیم ترک غمزه او کرد استادش

از یاد برده‌ام روش مهر و کین خویش — نسیان نشانده‌ام بیار و مین خویش

رقصم ز بت شکستن و هنگام بازگشت — بازم همه که شستم از ننگ دین خویش

دردا که رفت فرصت و عرفان نگفتم — هر دم گیاه رفت در آب زمین خویش

نه بزم آسمان و کی دره ور سماع — دانم بکام دل نشاید آستین خویش

خواهی که عیبهای تو روشن شود ترا — یکدم مقابل شده در کمین خویش

من بنده شهادتم اینک نگاشتم — هم بر مزار عرفی و هم بر نگین خویش

هرکه از خونریز من آلوده گردد دامنش — عذر ننگ این عمل در عهده هنرش

خستار انداز و بیرون میرود زهر چین — آتشی هم که میگیرد دیگر دامنش

گر صحبت باغبان گلش خجسته شود … با نکهت گلبن آسوده کی در گلشنش
در صحبت زندگی را شبهای حیات … دیده باید که پسندد خون من آزادیش
وه چه صیادی که هر صیدی که زخمی از آن یافت … سر به دنبال تو دارد تا بود جان در تنش
خلوتی کز نور شمع مجلس افروزد شب … کوتهی دارد کمند آفتاب از روزنش
عرفی از تردامنی دارد که هنگام جزا … آتش دوزخ بمیرد گر فشاری دامنش

الکن که تو باشی ز مردن گرانش … با صد هوس از دل برود حسرت جانش
دل بهر هلاک از تو طلب کرد نگاهی … غافل که دهد عمر ابد لذت آنش
آسوده شهیدی تو که در پرسش محشر … از حسرت حسن تو بود لال زبانش
خونی که طلب میرود از جاه یوسف … عشق آورد از دیده یعقوب نشانش
زان غمزه هلاکم که اجل بهر شکاری … چون تیر فرستاد نگذارد به کمانش
دیریست که جان تشنه دم کام طپیدن … تا باز کشد لذت نظاره عنانش
وز دانگند جان شهید تو تمت صلح … از شوخی دل این که تمام رفت بجانش
من خادم دیری که به بازیچه ملک … جوینده دمی در دل ترسا بچگانش
چندان بکش ای لب سخن از حال غریبی … گر چهره به دیوار بود در زبانش

فلک به مهر نوید جواب تیمش … سزد که خون شهیدان تا دو دامنش
کدام تازه پیدا از آن نوشک … که من به قطره اشکی بشویم رقمش
چگونه جور بعنوان لطف بنویسد … اگر نبرده ملک پی به لذت ستمش
هزار بار ترا در زبان شهرت داد … که میرود به ملایک به طاعت صنمش
بصید مرغ دلم باز دار آن صنم که رنگ … ز دانگه پر ماند طایر حرمش
نهشت زنده کسی را ز غم ملون قبت … که باز روح شهیدان شود شهید غمش
مباد باعث دیوانگی شود عرفی … مگو که نیست مرا تاب لطف بی‌مددش

در دل شکنی آفت جرحت نگاهش … طفلی که به در میشکند طرف کلاهش
طاعت بر دنیا چه متع برد از بخت … گر خرمی دور ز بو دنار که سیاهش
الشکر عقیقم که شمشیر دو عالم … چون آب فرو میچکد از تیغ سیاهش
ده بره کنعان نخند محلب تپیان … تا روی به شکر کند محنت جاهش
شاید که به آلایش دامانش نگیرند … مستی که به دامن کرد طرف کلاهش
از جور فلک داغ نکرده دل عشاق … این باغچه پرورده ز رقیب گیاهش
سهلست که از ناصیه اش نور نتابد … عرفی که در عشق تو دارد ناصیه گاهش

گر چنانی بملک جا بسی صحبت خویش | جام می گیر و درباده به عصمت خویش
چون بخونریز خودم ساخته‌ای تشنه کنون | هم تو این لطف بکن با کشمت خویش
کشته ناز کجا کشته شمشیر کجا | چون شناسند شهیدان تو بر جای خویش
تا دگر جای به لبها نکند از غیرت | یارب آگاه شود درد تو از لذت خویش
نه ز مهر آمده بر سر بالین دم نزع | حیف آید که گذاری بلم حسرت خویش
من و درد تو سراسیمه بهم رو دادیم | در دم حشر که موسر کنم از تربت خویش
دهن خویش ببوسند و لب خود بگزند | چون در اندیشه بپیوند بتان صحبت خویش
عرفی از یاد می وصل برم هوش ز خود | بس که بی یار دلم تنگ شد از صحبت خویش

پا بدامن در کش ای دل ز جهان گرد کش | سهو کردم بشکن از در منت کش
لاف مردی مزنی در انجمن باده باش | خویشتن را چو زنان گوشه خلوت کش
غمزه را باز و مرا جان ز غم بلها مکن | آستین غم بگیر و دامن محنت کش
آسمانست ایکه خاک کشته ز رحمت | آفتاب ایکه نارت میکند رحمت کش
شهره در خاصیت عرفی بود منت | آستین غم بگیر و دامن محنت کش

ز تیغم که بگیرم ملامت سوی خویش | خود را سعادت غم و غم را بجوی خویش

شد عمرها که برده از خویشتن مرا | بازآورم که سوختم از آرزوی خویش
خود را چنان بحر تو گم کرده ام که هست | مشکل از نزاع تو ام جست و جوی خویش
آمد کفنکوی تو کشم ز همدمان | بیگانه وار می شوم از گفتگوی خویش
این جنس گریه عرفی از اعجاز رحمت است | دریا گره نکرده کسی در گلوی خویش

از بس که بود جان و دمی زین گرانش | هر گام اجل میکشد از زخم عنانش
این بخت که افسانه عشق تو شنیدند | در شور قیامت بود این خواب گرانش
دل بند شاهیست که صد دلبر | در مملکت حسن بود دست نشانش
زحمت مکش ای خضر که از پیر ملامت | الماس نیابند بی تشنه لبانش
در سینه محمور وصال شوق آرایت | رحمی که تو آن لب ترحم زده دندانش
فریاد که هر غم که رسد او در هستی | جانهای شهیدان تو گیرند عنانش
عرفی لب غماز چه بندی که بود عشق | رازی که به کیش شوان کرد عیانش

از رخش شهد ناب میچکدش | در تبسم شراب میچکدش
میتوان گفت از آن طراوت حسن | گر چنین آفتاب میچکدش
که ز دایش بود دل گرمم | کاش از رخ و تاب میچکدش

هر حدیثی که پرسم از تمت / آب ره از جواب میچکدش
آتش عشق نشاه دارد / که شراب از کباب میچکدش
چکند عرفی از تربیت اشک / از جگر خون ناب میچکدش

چون ز چشم زود خون که زند بر دل ریش / جنبش دم بدم آن شره نیش از پی نیش
میکند شکل منار مشو یدای احباب / همره نعش من انگشت گزان از پس و پیش
کرم جوران ستم اندیش من از غم سوزد / که بگیرد دلش از این ستم بیش از بیش
تا برم وصل تو از غیر که سنجیده دلم / لذت وصل تو با چاشنی غیرت خویش
کرنم انگشت که گو نیشتر و کو الماس / چون نبرد دست درآیم همه داغ همه ریش
چند گویی که نبدیش دهن بوی نکو / عرفی این با کسی گو که بود چشم اندیش

بعمر تا نه نهم پا برون ز خانه خویش / نگاه او چو دم من ز آستانه خویش
بهر طریق که بگذشته بی بامیت / بسوز و داغ شو از عمر بی بهانه خویش
دران بهار که گردد جریده مستی / که محتسب کند از شعله تازیانه خویش
ز مشکلات محبت نپیچم دامن / که مرغ عقل نسازد به تاب دانه خویش
نهفته سر دم از دیده سیل خون که مباد / غم زمانه رد جعد دل یگانه خویش

درین کشوش که آید دلت بجا عرفی / که مرغ شوق نخواند در آشیانه خویش

دلی دارم که مجموعه شد ز بهر موجه جوشش / نه آن خونی که شوان از رگ نشتر دادن ره دوشش
با فسون میکند آلوده درد عافیت تخم / بیا ای مرگ و آزادی ده از سنگ افسونش
ز گلگون کی نهد منت به دوش گوی گیرنا / که ساق عرش غیرت جبر در پای گلگونش
اگر در جلوه گاه حسن آید عشق و / شود معلوم بر مجنون که لیلی بود مجنونش
نمیدانم چه آمد مایه لب باقیدانم / که دارد خنده را امید من لبهای میگونش
بو تیر غمزه نازم که صد چابکی دل / مدت معجز عیسی اگر از نه پیرو نیش
چنان جسم ول ملامت ست عرفی را / که هر ساعت در آغوش آورد پیکان دوشش

جو تیر از دل کشد کوثر تبی از لعل خندانش / که با هوشم و در سینه در دم پیکانش
بیا من چشم از خواب حیرت پاک میباید / دلی چون گریه گر کو بیدم های پنهانش
بر جهری کشته آن غمزه کردیم لاف خجلت / شهادت تا نهاپشید در گور شهیدانش
نگاه خواب را بر آهوی خم و نیه / ولیکن آستین گو کن تا بکس ز نشانش
چه نسیا که بر خوبان نهد در پرسش محشر / جو ناخن کشتگان خویش را نپسندد احسانش
حریم دل بو دنم لیکن و طاو لی حدت / دلش در کعبه همسایه در ز نت ایمانش

چه دردی داشت عرفی ز گریبان چاک کرد
دمی که قطعه سالم داشتم امشب گریباش

صنم میگوید و در بتخانه میرقص
نوای میزن و مستانه میرقص

عجب ذوقی بود با رقص مستی
تو نیز ای باده در پیمانه میرقص

برافشان دست بر ناموس و آنگه
میان محرم و بیگانه میرقص

بجان با غیر جانا در میا مست
ببین با عاقل و دیوانه میرقص

دل از تمکین مشو بی ذوق تنها
گهی کودک شو و طفلانه میرقص

چو خون از زخم صید کشته میجوش
چو دل در سینه پروانه میرقص

مشو عرفی رهین باغ و بلبل
ببانگ جغد در ویرانه میرقص

می در پیاله واجب و گل در کنار فرض
شکر کرشمهای تو بر روزگار فرض
گردید عشق ناوک آه و بر شکار فرض
رشک گوی زخم کند بیشمار فرض
گردم عطای حسن تو بر روزگار فرض
وز درکشش بناصیه جذب بهار فرض

ز ما نبوده ام ز طاعت حق گر نفس
برگردنم نهاده طبیعت هزار فرض

انکار فیض شاهد و می فرض گفته
بر ما اطاعت صنم میگسار فرض

تا کی سوال سنت و فرض ای فقیه شهر
ناز و نیاز سنت و بوس و کنار فرض

عرفی با اهل صومعه ساغر بده که هست
بر صوفیان باده نکش خمار فرض

گر بگویم ز نظر دوست نهان غلط
ور بگویم که بهر دیده عیان غلط

شش جهت فیض پر از نظر رحمت اوست
ور بگویم که بسوی نگرانست غلط

میکشد زار مرا و اصلا گنهی نیست مرا
ور بگویم که مرادش حیاتست غلط

تیر دلدوز شهیدان همه از ترکش تست
ور بگویم که از آن شست و کمانست غلط

خبر از کان هیچ ندارم که بجز صدق تو چیست
ور بگویم که همین محض گمانست غلط

صدق اسرار درون عقل نه بیرون سنجد
همه راز آن غلط انگارد و زان است غلط

عرفی ار نجرت خواند غلط شماری
گو هنرش گر بشناسی نه چه کانست غلط

اگر تو خنده کنی از گل و شراب چه حظ
وگر تو زهر دهی تشنه را ز آب چه حظ

اگر نه سایه حسن تو بوم از خورشید
ز دشمنی شب و نور آفتاب چه حظ

کمال حسن و جمال نشاط در جلوه است
هزار سال نشیند و نقاب چه حظ

غمان این دل صد جا شکسته را بگذار
ستم نواز شها از ده خراب چه حظ

ز آسمان طلبیدم نشان راحت گفت
اگر سوال غلط باشد از جواب چه حظ

تلافی شب غم میکنم بخواب صبوح
اگر نه تلخی غم بشکند ز خواب چه حظ

بسوی درد کشان محتسب گذشت بطیش
اگر دل نخراشد ز احتساب چه حظ

نشاط فارغ و اندوه عاشقی بی تاب
اگر ملال نیفزاید از شراب چه حظ

مگو که گوش بواعظ میکند عرفی
ندیم میکده را زآیت عذاب چه حظ

باز این منم بصد دل خوشنود در سماع
دیوانه وش بنغمه داود در سماع

دیدیم روی دلبر و قوال در سرود
دستم بدست شاهد مقصود در سماع

پرهیز ای فرشته که یک شور فرش
افشاندم آستین می آلود در سماع

باز این چه شورشیست که خونابه ریز شد
چندین سر از زخم نمک سود در سماع

زاهد که بود ز فربه دشمن ز عشق
آمد به نیم زمزمه عود در سماع

هنگام هر دو نت طپیدن بخون بتافت
دایم چو بسملان شوان بود در سماع

عرفی سرود زمزمه که یاد آتش کند
بر روی آتش آمده چون دود در سماع

چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ
نشاه گوشگی گوشه کلاه چراغ

ز نور معرفت حق بشاه در نجفست
صباح طلعت خورشید شامگاه چراغ

بروشنی شب و روز زمانه یکسانست
از آن زمان که جهان مجلس است و شاه چراغ

فروغ ناصیه روزگار اگر شاه
که برفروخت ز دلها بهر نگاه چراغ

چراغ هستیش از نور طلعت آمده
بچشم فقر چراغ و بچشم جاه چراغ

چراغ ما شده منظور شه بتاب آید
فلک گذاشته بر گوشه کلاه چراغ

براه معرفت حق نداشت کس در پیش
چراغ اگر بنهد کس به پیش راه چراغ

چراغ انجمن شه طواف راه دلست
وای عرفی از این انجمن بخواه چراغ

باز بمیدان ما فوج ملامت صف
پای فلک در میان رسم امان بر طرف

خرقه نگاران شوق بی غرض و بی طمع
جبه فشانان شید تابع قانون و دف

جان قدیم آشنا مانده بما آشنا
وین تن حادث غذا معدن آب و علف

چیدم و دیدم تمام آب و رنگی نداشت
میوه این چار باغ گوهر این نه صدف

گفتم ای خود فروش غره چه باشی بگوی
گنج بی شب چراغ در بغلش صد صدف

بشنو و بو کن اگر معنی و معنویست
زمزمه لو کشف نکهه من عرف

عرفی اگر ره دهد دوزخ منزل امین
رو که بود میکند همت شاه نجف

غم میگزد لب من میگزم لب عشق / میرم بتلخی غم نازم بمشرب عشق
دانای شهر و دو گیتی که طفل ابجد / خندد بر افلاطون اطفال مکتب عشق
داروی صحت عشق و حکمت اجل است / اما نه روی اهل ازل شود تب عشق
ناکامی من و عشق و پرورده مراد است / در آفتاب غرقست شام من و شب عشق
در دیر و کعبه بیابان کفر و دین معطل / با خویش و کیش یکدل است مذهب عشق
تا ریخت خون عرفی از چشم خلق شد / زان جلوه تا تو گویی است مطلب عشق

این زخمهای کاری بر عرصه جان دل / عید شهادت دوستان مبارک
دنم بعشوه رفت یاران مباد خوش / ناموس هم خانان است بود ما مبارک
ایک صبا بالین افسانه گو در آمد / ای چشم نا غنوده خواب گران مبارک
گویند کفر زلفی بر دین نشسته چون / بر گوش دین فروشان این داستان مبارک
ریا نجسته باد از دوزخ فروزی عشق / طوبی و حور و کوثر بر اینان مبارک
این خلوت محبت غیرت چکو خوردم / شورش نو به نو بر آن بستان مبارک
آمد نسیم شوقی گلهای درد بشکفت / این نوبهار لذت بر باغ جان مبارک
عرفی در آتش دل میخوشی و خموشی / داغ نهان مخلد فضل ربان مبارک

صد مهر می نهم بلب گفتگوی دل / تا کرد غم شکوه نخنده ز روی دل
دامن زلف چین بالاید اگر او / در چشمه سار درد کند شست و شوی دل
با صد غم آشنا است دلم دست از و بدار / ترسم غم غریب کند بوی دل
تا چند عمر در غم و اندیشه بگذرد / بر داشتیم دست غم از زر روی دل
یک دانه شیم مرهم و الماس ریختیم / آن ریزه راحتست و این گلوی دل
عرفی بیکد و جرعه خون پیدا نمود / هر کس خورده بود شراب سبوی دل

دردی که با فسانه و افسون رود از دل / صد شعبده انگیز که بیرون رود از دل
آن به که بدل ره ندهم روزی ملامت / آنها که در آشوب شبیخون رود از دل
از بس که دل سوخته ام تشنه ملامت / هر جور که فردا کنی اکنون رود از دل
دیگر نکنم دست ز بوالهوسان میل / گر آرزوی ملک فریدون رود از دل
عرفی ره مجنون مرو این درد درست / گر نهنده کردیدن هامون رود از دل

شاهانه نشین گوشه میخانه خودیم / کنجی غنیم و در دل ویرانه خودیم
لب پر نکرده ز جام و سبوی کس / جاوید مست جرعه پیمانه خودیم
با غم نشسته ایم به تدبیر قل خویش / تا آشنای دشمن و بیگانه خودیم

بس در گشوده‌ایم چه دشمن چه دوست را
تا قفل بی‌گشاده درین خانه خودیم

شیرین بگزیده‌ایم لب از گفتگوی کس
لبها ز زهر شیشه فسانه خودیم

گاهی ز نهیب توبه و گاهی فنا و رق
بازیچه طبیعت طفلانه خودیم

غیرت روا نداشت که ترغیب کنم
تا جمله بنگرند که جانانه خودیم

عرفی برو تتبع افسون مکن که ما
صید فریب دام خود و دانه خودیم

همتی یاران که در دفع هوس رو میکنم
بر لب کوثر ز داغ تشنگی خو میکنم

دل بوصل و من ببوی وصل نامحرم خوشم
او و گل و من دست گلچین ادب بو میکنم

باز دل امتیازم در کف عشق صنم
خون اسلامش چکان از سر مو میکنم

میشوم همدم داغ و شعله گریه میکنم ز خلق
میستانم آب و آتش در ترازو میکنم

آرزوی زخم جور شیفت عرفی حذر
لیک دایم مشق بی‌دستی و بازو میکنم

خوشا جهان چو من از داغ دل کباب شوم
که در میانه آن تا ابد کباب شوم

دهان شیشه گشادست عشق ز دست
که بی‌نیاز ز کیفیت شراب شوم

چنان ز عشق مهیای تربیت شده‌ام
که گر ز ذره نظر یابم آفتاب شوم

رسم بمقصد عمدا نیستم از رنگ
بهر طرف که جهت گران کامیاب شوم

چنین که

چنین که فرصت عرفی غلس سبک ادا است
بگرد او ز سم که همه شتاب شوم

چون حالتی که زار دبد ز مسکن چشم
جوشش نور بهم ز شکستن روزن چشم

شست سوزن غم ز ان مژه تا بخیه زنم
گویم از پاره دل بخیه پیراهن چشم

از دلم تا بدر دیده صد آتشکده ساخت
گریه شوق که گلها شد از ان گلشن چشم

در تماشا که حسن تو بهنگام نثار
سر به پیشانی خورشید زند خرمن چشم

عرفی از روز نه چشم که بود بهر وداع
گریه را دست در آغوش دل و دامن چشم

ما نقد راز جمله بغماز داده‌ایم
در دام آنچه آمده پرواز داده‌ایم

بعد از هزار شکوه بغم دل نهد عشق
ما خویش را تسلی آغاز داده‌ایم

از بانگ طبل باز دل ما نمی‌پرد
ما جنگ خود بچنگل شهباز داده‌ایم

مردم نهند در کف گوشش عنان دل
ما دست خویش را بعنان باز داده‌ایم

ای وهم آب رو بده از کف که باید
الزام عقل وسوسه پرواز داده‌ایم

عرفی بدست کامی دشمن صبور نیست
این مژده آتش بطالع ناساز داده‌ایم

صد شکر کز حلاوت مستی گذشته‌ایم
وز ذوق هوشیاری و مستی گذشته‌ایم

ای خوشدلی مناز که ما راست داغ غم   در روزگار باده پرستی کشیده‌ایم
در راه راست گام باندیشه می‌زنیم   از بس که بر بلندی و پستی کشیده‌ایم
راز درون پرده ز بیرون شنو ولیک   دایم درین صحیفه تبتی کشیده‌ایم
عرفی ره روان عدم جای ما بست   تا بر کلاه گوشه شکستی کشیده‌ایم

چو لاله گونه شوی از باده در چمن مستم   چو مشک بیز کنی طره در ختن مستم
دل رمیده از سایه صنم داغم   دماغ بلبلم از نکهت چمن مستم
نه مشکل بحر شناسم نه صورت محراب   ز فکر دار و ز اندیشه رسن مستم
مگو که خرقه زنار پوش باده کش   که بی دو دستم و از جام برهمن مستم
در معامله در بند مفروش که من   حریف عشقم و از خون خویشتن مستم
حیات و موت من ای خضر عشق در دست است   نه در لب تو مستم نه در کفن مستم
بناله تیشه فرهاد دارد این پستان   که از حلاوت بازوی کوهکن مستم
نه بزم دوست که گوید که از قدح نوشان   تهی پیاله تر از من نبود و من مستم
بهشتیان چه شناسند مستیم عرفی   نه از شراب طهور از می سخن مستم

تا تشنگی به جلوه حیوان نمی‌دهیم   یک العطش به صد قدح خون نمی‌دهیم

ابرش

آب حیات از لب ما میچکد ولی   صد چشمه زهرت که برون میدهیم
شد رام تازیانه ما توسن جنون   دیگر عنان چشمه بگردون نمیدهیم
اهل نیاز ره هوس آب خضر بس   کس را خبر ز چاشنی جان نمیدهیم
بیدادی از طبیعت موزون بما رسد   کر نیم دل بطاعت موزون نمیدهیم
دیوانگیست عرفی و معموره دشمنی   دیوانگی بملک فریدون نمیدهیم

منم که بهر دل اسباب داغ میدادم   نسیم گلشن غم در دماغ میدادم
دراز دستی گل با بیابان ز دامن   در آتشی بکمند دست بباغ میدادم
دمی که بر نفس اهل درد میجوشم   هزار شعله ز دود چراغ میدادم
ز بهر آنکه چکانم بکام تشنه لبان   بآستین نمک خون داغ میدادم
اگر نوای پی آهن رسم وگرنه که من   ز گرد بادیه گل سراغ میدادم
نیم بفصل خزان عرفی از چمن فارغ   ترانه ز نواهای زاغ میدادم

کامی صیت خویش کامی ملال مردم   در عشوه خانه دبیرائی حال مردم
تمخون دل توان خورد ای تشنه آرامت   ز دیک لب میا و آب زلال مردم
همت ز خویشتن جوی باز ندیده شبلی   شوان نمود پرواز بر کز بیان مردم

در جلوه‌گه معشوق عدم کذب لیکن — که در نظاره خویش کی در خیال مردم
بانگ انا الحق ای بی‌ادب بگذشت — شوان هلاک خود را کردن بال مردم
هنگام عذرخواهی تا وان هر توبت — گر جام جم نداری مسکین سفال مردم
واله شدست عرفی ز نقش حاشیه جوش — تا چند حشر گردد بر خط و خال مردم

ای ساغر بلا ز شراب تو سوخته‌ایم — با آنکه آتشیم ز آب تو سوخته‌ایم
پا تا به کاب پرورده دست عنان تو دار — از غیرت عنان و رکاب تو سوخته‌ایم
در شب گذشت عمر و ندیدیم روی صبح — ای بخت از گرانی خواب تو سوخته‌ایم
از شعلهٔ محبت تا سوختیم شوق یار — ای حسن جلوه کن که نقاب تو سوخته‌ایم
چون داغ او بر هم بجحیم اهل معصیت — گویند دور شو که ز تاب تو سوخته‌ایم
ما هم روانه‌ایم بمعموره عدم — عرفی تحملی ز شتاب تو سوخته‌ایم

مستی کو که خرد را ز جنون دل شکنم — شیشه‌ها بر سر مستوری عاقل شکنم
سر خود را ز می صحبت خود گرم کنم — در دل عافیت اندیشه باطل شکنم
موج دریای بلا مید بدایش ده که — کشتی صبر بنزدیکی ساحل شکنم
ای ادب بال و پری طعنه فرو ریز که تا — ز نبرد لذت بجگر ناوک قاتل شکنم

ام ما نکرد

زخم ما سور بصد جبر خود پس جاج — شیشه زهر جو در انجمن دل شکنم
کعبه از سنگ ملوست نیاید که ما — قدم قافله تا رفته بمنزل شکنم
عرفی ار سامری عشق و جفت ما — بفسون بال و پری جاده وی بال شکنم

با دل چو گویم حرف او طوفان بیدادش کنم — تا بت تغافل میتیم گر دل نهان یادش کنم
شیرین بجنبر و بت دل خوش از زاد موس کنت — آن به که زخمی تیشه در کار دو تادش کنم
از رنگ و بو دارم دل در روضه بیرعنان — قد دل آرام همبر شمشاد دش کنم
هر کس بدل دوستی شد تا باید آسایش عشقم — من دست غم بر دل نهم گر زحمت آزادش کنم
از بهر افسون دلم عیسی نمی‌آید که من — این مشت خاک سوخته در دامن بادش کنم
پیم است گر باران شدیا زهم رزد صومعه — از حسرت غم وز درد می بنیه بنیادش کنم
زانیرش غم ما دلت خوش میگذارد نعمی — عرفی میرازه دل غم تا زین خبر شادش کنم

دل در شکن طره دلبند شکستیم — ضد فیش ما در دل خورشید شکستیم
سودا زدگی بین که دل تنقصان ما — صد بار ز نشیند یک بند شکستیم
ما را مکن از عشق بهر قطره تو منبه — کین توبه با مید شکر خند شکستیم
از بس که شکیبیم ز تلخی کشیدن — در کام مگس چاشنی قند شکستیم

دردا که ازین عهد که دل با تو ببست — صد عهد نهانی بخدا بشکستیم
تا کام تو عرفی همه آلوده گردد — در باغ طلب شاخ ثمرمند شکستیم

چند بر تیر از آن چشم جنون ساز افتم — تکیه بر بالش وصلت کنم و باز افتم
پاسم ای شمع چه داری که نیم پروانه — که گرم بال بسوزد ز پرواز افتم
پای شهباز سلامت بگشایید که من — نیم آن مرغ که از چنگل شهباز افتم
حیرت از بس که عنان تاب شد و دل همت — که ز انجام رهِ عشق به آغاز افتم
گفتگوییت بسپارم به لب خاموشی — که اگر لب بگشایم ز سخن باز افتم
عرفی در دم مجو از دلم آن وقت که من — باز بر تکیه گه عیش به صد ناز افتم

زخمی عشق توام سینه جوشان دارم — خانه در کوچهٔ الماس‌فروشان دارم
کی مسلمان کندم صحبت اصحاب حرم — که دران مژه سیه حلقه بگوشان دارم
آتش چشمه گوش گرانم کامروز — گوش بر زمزمهٔ چشمه فروشان دارم
صحبت عمر فرو بایه ملولم دارد — میل همدوشی تابوت بدوشان دارم
واعظا در گذر از خاطر من کمتاع — همه گوش است دلی نه ز خموشان دارم
عرفی امروز بکاشانه من باش که من — گله از دل بی‌شرم خروشان دارم

کسی کو دلگشا باید دلش چون سنگ می‌بینم — از آن رو خوشدلی هم خویش را دلتنگ می‌بینم
بباده شوق هرکس کوشش دارد بتغییر انجم — که دایم خنده چون غنچه و صد در چنگ می‌بینم
ندانم این پشیمانی چه می‌خواهد ز جان من — مدام این شیشه را با گفتگو در سنگ می‌بینم
همین غمها بعهد جهل بود اما نمیدانم — همان شد کین جفا از دانش و فرهنگ می‌بینم
نقاب از چهره تا افکنده خورشید ناآرا — ز شرم بی‌نقابی با قضا در جنگ می‌بینم
نمیدانم که عرفی را چه معنی مخیله و دل — که نازش‌های بی‌جا را که آیینگ می‌بینم

تا نام جمال یار بردیم — رنگ از رخ لاله زار بردیم
از تشنه دل این سیل گریه — عالم عالم غبار بردیم
تا کشتهٔ غمزهٔ تو کردیم — صد شمع بهر مزار بردیم
بردیم عجب بخلوت خاک — آرایش روزگار بردیم
مرهم مرهم زدیم چندان — کز داغ دل اعتبار بردیم
تا شاهد عافیت گزیدیم — ناموس از این کنار بردیم
آزاده روی گذشت عرفی — صد دوش بزیر بار بردیم

ازان بباده شوق تو هوش جان بردم | که لذت غمت از کام او نهان بردم

| چگونه شیوه گرمی ازان عیان بردم

خوش آن وصال که هردم حلاوت | دل از نگاه و زدل جان و ز من جان بردم

بجو دعا کنم او را دلیر میخواهم | که فاش کردم و پنهان اثر از آن بردم

بجرم عشق تو فردا به زخم شبنه | تمام آتش دوزخ در استخوان بردم

خوش آنکه یار بمن بدگمان شود و منی | که لذت ستم از زخم امتحان بردم

درد داکه فاش و زغم جانانه سوختیم | وز داغ درد محرم و بیگانه سوختیم

کو شمع بر فروز بزم طرب که ما | پروانه در غیرت پروانه سوختیم

با خون صد شهید متقابل نهاده ایم | عمری که ما بآتش افسانه سوختیم

کس راه کم کرد که خضری رسی نیافت | ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم

زان تشنه مانده ایم که از کمی نفس | در دست خضر جرعه و پیمانه سوختیم

یاران همیشه در طرب و ما تمام عمر | کنج غمی گرفته غریبانه سوختیم

یکبار دل ز ما صفی آشنا نبود | دایم بداغ مردم بیگانه سوختیم

بگشاید از رستن ناز عقده ات | دانی که از چه سبحه صد دانه سوختیم

عرفی بغیر شعله داغ جگر نبود | شمعی که با گوشه کاشانه سوختیم

هر کادمی

هرکادشمن شوم رعیب خو د محرم کنم | تا زپیم طعنه با او کینه جویی کم کنم

الوداع ای دوستان دشمنان هم کرام | دشمنی با شادمانی دوستی با غم کنم

ترک عادت گر بیک نوبت نشاید چند گاه | تشنگی را چاره از نظاره زمزم کنم

گر فلاطون ادهم الزام ما دادم و لی | گوش نادانی ز نم گر خویش را ملزم کنم

از تماشا باز مانم گوش از طور خویش | هر کرا بیگانه یابم آشنایی کم کنم

عرفی از گوش محبت پرده غفلت برآر | تا بسبحت بی نیاز از منت حاتم کنم

بردیم زکوی خویش دم سردی و گذشتیم | سودیم بر آن در رخ زردی و گذشتیم

یاران بستاده که این جلوه که کیست | ما سرمه کر چشم ز گردی و گذشتیم

هر کو گذری یافت یکی آه روا افتاد | دیدیم جو خود بیهده گردی و گذشتیم

چون باد صبا روی بهر سو که نهادیم | چیدیم غبار رهی مردی و گذشتیم

هر که که گذار بمن و عرفی بهم افتاد | دادیم بهم تحفه وردی و گذشتیم

آن راز که با پای دل ما داشت نخیز | گفتیم بد توانه فردی و گذشتیم

بگوی صید بندی دوش جو فریادی کردم | بیک صوت حزین صد عندلیب آزاد میکردم

چنان دوش از غمت مشتاق بودم با که گویم
که تا صبح آرزوی تیشه فرهاد میکردم

ز تاثیر تپش نی هر جا و یدان تیغم
بامیدی که چشمت درد دل ایجاد میکردم

گشایم دام بر گنجشک و شادم دامن همت
که گر سیمرغ می آید بدام آزاد میکردم

چنان آماده عشقم که عشق از تمنا بود
بدون جلوه حسنش ایجاد میکردم

کمو عرفی دل یاران پشیمان است کی
اگر می آید از دستم دل خود شاد میکردم

سر کینه را بمهر خریدار نیستم
دل پیش تست لیک دل آزار نیستم

آغاز دوستیست همان از تپشم مگیر
درمانده محبت بسیار نیستم

تا کرده ام وداع رخت سیده ام
یک منزلت راه دگر راسپار نیستم

گویم گهی خوش آمد آسوده که شنو
در ذوق آستان سزاوار نیستم

دردم قویست لیک چنانم که گویمت
دارد کسی حراب که بیمار نیستم

ترک وفا مجو ز من آیین دوستیست
زین شیوه ظن مبر که خبردار نیستم

در عشق دوستایی در عقل شهرم
ناموس اجمل خریدار نیستم

عرفی ز من شکایت معشوق شنوی
مست شراب حشمتم و هشیار نیستم

عفوت امید دم دل شرمنده را آتش زدم
خطا آزادی منو دم بنده را آتش زدم

کاو کاو

کاو کاو خانه کردم جنس من مرغوب بود
شکر کردم کو متاع زنده را آتش زدم

خنده را با گریه دیدم بر در رد قبول
گریه مقبول خواندم خنده را آتش زدم

دیده را مقصود بستم چشمه لذت کشود
خان و مان طالع فرخنده را آتش زدم

بانگ هیهات از دل برداشتم گرایش
مرده را بیدار کردم زنده را آتش زدم

دوستان آتا شدم آینه دار خوب رو
مو بموی عرفی شرمنده را آتش زدم

مستم دگر این چه بوی ز بوی که دارم
دیوانگی از نرگس جادوی که دارم

ای دل نخورم گله داری عجب از تو
همسایگی فتنه ز پهلوی که دارم

مستانه ام از عدم ای جمع کو
دامن زگه در چشم و دل سوی که دارم

جام بلب آورده و مستانه زدم
دامن به که بیهوده ز دارو که دارم

مرهم بعلاج آمده زنهار مگوید
کین زخم نباید از نهار زوی که دارم

ز دانکه دل از جور ستم بگشاید
دانند دو عالم که غم روی که دارم

در دیده من چشم فروزید و حسرت
باز این سرای شور بدیده زانوی که دارم

عرفی طلبی جرعه مقصود درکش
کیس کرم اثر خوی که دارم

از باغ جهان دیده بستیم و گذشتیم
شاخی ز درختی شکستیم و گذشتیم

دامن‌کش بود فریب و غم و ناموس | زین کشمکش سپیده رستیم و گذشتیم
هر کو که بباد حیرت راه گرفتند | لختی دل آن طایفه جستیم و گذشتیم
با بت در آتش زن و زین دیر بت است | خود را بدل سوخته بستیم و گذشتیم
کفش کو از کعبه که شستن ز ره پشت | گفتیم که ما عاشق مستیم و گذشتیم
صد جا کمند آمده بودیم درین راه | چون تار ز بند همه جستیم و گذشتیم
هرگاه که چشم من و عرفی بهم افتاد | در هم نگرستیم و گرستیم و گذشتیم

کو عشق که در عمر دگر نام برآرم | دستی برای دل خود کام برآرم
بد خوی شوم دوری این جان غم اندود | از عمکده سینه بدشنام برآرم
هر رشته زنار که جای کفن آید | یک رشته که از زده اسلام برآرم
گر روشنی از زده برون آمدم آید | کلبانگ انا الحق ز در و بام برآرم
معشوق وفا دشمن و همت که در عشق | تا یافته هستی بوفا نام برآرم
از دام غم آزاد شو ای دل عرفی | آهوی حرم نیست که از دام برآرم

دلی از نشنه بهای غم آزاد میخواهم | دلی چون ناله مجنون ما دزاد میخواهم
نجاتم کرده زندانی شیعام داده بیماری | بجوانم پاره کرد او رای لیکن با دیخوام

نمیخواهم ملال خویش و بهر خوشدلی مردم | نوای عندلیب و سایه شمشاد میخواهم
تو محتاجی و من محتاج ای خلوت نشین لیکن | تو استعداد میجویی و من ارشاد میخواهم
جگر خوردن مرا از هایهوی خلق میباید | و گر نه عندلیبم فرصت فریاد میخواهم
به تلقین آتش اندر زنار بستم با صنم گفتم | ز زاهد طعن و از راهب مبارکباد میخواهم
ندارم حجتی بهر مکافات ملک عرفی | ز دستان نهانی نفس و دل آزاد میخواهم

منم کز آب و گل و رنگ لاله میطلبم | درین لباس شراب دو ساله میطلبم
شکست جام شرابم ز سنگ توبه ولی | ازین خزان ز تیغ خزان لاله میطلبم
تمام طالع من اهل بنده دیده که من | ز زاده داد بهم شکل لاله میطلبم
چنان بوادی مستی ز عشق گم گشتم | که لب ز باده و دست از پیاله میطلبم
علاج درد تو عرفی حکیم خواهد کرد | که من بردن نشو این مقاله میطلبم

دل گر لبت فسانه بگوشش میزنم | مستش از آن ترانه بگوشش میزنم
این بس جزای طعنه زاهد که صبحگاه | قول شرابخانه بگوشش میزنم
مهرش نماند کین و جهان کشاده دو | پهری زمانه بگوشش میزنم
عرفی بنغمه گوش سابوده تا هنوز | از ناله تازیانه بگوشش میزنم

آگهی همه و اندیشهٔ باطل باشم — ورزدیار و طرب آوازه تر از دل باشم
گر گذشتم ز در کعبه نه از بیحرمتیست — مصلحت نیست که من طالب منزل باشم
گر بقانون یمین زنیم عیب مکن — حکم عشق است که آشفته شمایل باشم
من که دارا و سکندر طلبی منشنند — سزد آنم که درین معرکه بسمل باشم
من کار گشته شدن هم ز قلم آرایم — جا بجان نیست که منت کش قاتل باشم
من که تا می کشیدم جرعه بکل آشام — گر بمسجد روم از میکده جاهل باشم
هیچکو تشنه زند امامه زنارشه — خانقاهی که منت مرشد کامل باشم
دل و دین آفت از آلوده کی آمده — به از این نیست که بی مذهب و بیدل باشم

تا کی دهم بدست تماشا زمام چشم — خالی زنم که گریه بیابد بنام چشم
ای گریه بی مضایقه از در درآ که من — هر دم بخون دل بنویسم سلام چشم
از بس که حسرت آمد و پیکان شکسته — امشب خیال دوست کرده در دام چشم
صد نوحه است بر لب ز پژمرده راه گوش — صد گریه است در دل شیدای تام چشم
عرفی مشو ز ده چون شود مجلسی که باز — خالیست شیشهٔ دل و خشکست جام چشم

عمر در شعر بسر کرده و در باخته ام — عمر در باخته را بار دگر باخته ام
العطش میزند از تشنه لبی مردم — که قدحهای پر از خون جگر باخته ام
شاید از تلخ کشم ناله ز حرمان بحج — طوطی گرسنه ام شکر باخته ام
صد شرع هنر چون نشود محو که من — شش هزار آیت احکام هنر باخته ام
ساقی مصطبه لطفم و می ریخته ام — طایر باغچه چیدم و پر باخته ام
گفته گوشه ز کمم شکر که تا که نجات — از دو صد گنج همین مشت گهر باخته ام
صد مصیبت که در هر سخنم ز غم تو — گریه و ناله بی شام و سحر باخته ام

از دل غم او دریغ داریم — این می ز سبو دریغ داریم
تا از سر کوی او بغنود — پا بهار لب جو دریغ داریم
در زدم ز چاک سینه مرهم — این خنجر تو دریغ داریم
خود چیست متاع دین که او را — از زاهد نکو دریغ داریم
سیراب و معتزم از ارزو — آب از سگ کو دریغ داریم
عالم همه ریش آبله و ما — یک خنده از او دریغ داریم
تو کل جهان فشانی و ما — سنگش ز سبو دریغ داریم
عرفی به ما مگو که اسرار — از نهفته گو دریغ داریم

هرچند پیمانه بپکش فتاده‌ام | زنجیر صد کرشمه بگردن فتاده‌ام
در نعمت او فتاده و شکری نمیکنم | بس ناشکفته در گل و گلشن فتاده‌ام
خوشدل بنور شمع شبستان ازینکه من | شبها بخاک دیده بروزن فتاده‌ام
گردم حرم دیرم و در دیده‌ام کشد | تا از کدام گوشه و من فتاده‌ام
از قسمت ازل شکوه‌ها ن خموش | من شاخ طوبی‌ام که بگلخن فتاده‌ام
منفعل نجاکم از ثمر بار پسم بچشم | کز شاخ نخل وادی ایمن فتاده‌ام
در بزم عیش عرفی اگر زو نمیکنم | شب تا سحر بحلقه شیون فتاده‌ام

بشهانه دلق خود بمی ناب شسته‌ایم | ناموس یک قبیله بدین آب شسته‌ایم
قسمت بلاست ورنه می آلوده لوح جان | صد ره زشوق گوشه محراب شسته‌ایم
با تو زشتم و قدح دوست دور نیست | کز دل خیال صحبت احباب شسته‌ایم
از بس شکسته در دمن تیغ رفته‌ایم | ترس حیا تماز دل قصاب شسته‌ایم
هم کفر ما بلذت و هم دین ما بذوق | زنار و سبحه در شکر ناب شسته‌ایم
تا وان دل عطا کنی ای دل شکن که ما | از دفتر معامله این باب شسته‌ایم
عرفی ببین که گریه چو طوفان نموده‌ایم | کز چشم بخت دوستی خواب شسته‌ایم

نشسته‌ایم

نشسته بر سر گنج و بفقر مشهوریم | نهفته در ته دامن چراغ بی‌نوریم
مسیح تا دم آخر فسون دمید و نشد | بصد جراحت زور نخست رنجوریم
چنان بخواهش دیدار تشنه‌ام شب و روز | که شوق ها بتقاضا ندیده در طوریم
گمان مبر که دلم را توان تسلی داد | که نا امیدتر از زخمهای ناسوریم
مکن بصورت دیوار نسبتم عرفی | که من کتابه جلباب بیت معمورم

بسکه درد عالمی در عشق تنها میکشم | ناله امروز را از ضعف فردا میکشم
خار خار رحم ره میزند ای ساربان | گرو آن محمل که تا که خاری از پا میکشم
چون بمرگ خود بمیرم رحم کن خونم بریز | کز شهیدان تو فردا سر ز تنها میکشم
عشق در کف متاعی بود و گفتم چیست گفت | میل بینایت بر روی زلیخا میکشم
تا مرا پا هست خواهد بود عرفی شاد و خوش | خویشتن را از پی خوبان رعنا میکشم

کی بحرم تشنه‌لب و مضمحل افتم | کو دیر محبت که به دریای دل افتم
کو معرکه عشق که از بوی شهادت | چون شده در چشمه خون بسمل افتم
آخر که مرا گفت که از باغچه دوست | بی‌فایده در دامگه آب و گل افتم
مستی ز من آموز که چون نشئه دهم | از داغ جگر خیزم و در چاک دل افتم

کو انجمن قرب که تا بال کشایم — پر سوخته پیرامن شمع چگل افتم
عرفی که کمان داشت که از وادی اسلام — باز آیم و در سجده بت منفعل افتم

نالیده ام از درد و مگر با تک بلبلم — جوشیده انجمن مگر نکهت گلم
گر نی قیامتم ز چه لب ریزه آتشم — ور نی ندامتم ز چه عین تالمم
دل موج خیز درد و جبین صافی از گره — دریای اضطرابم و کوه تحملم
ای مدعی ببین که از تکیه رضا — منت فروش دوستی با توکلم
عرفی خموش به که نگویی درین بهار — گل می‌پسندم و باغ نداند که بلبلم

زین بزم نه این بار برآشفتم و رفتم — کی بوده که تلخی ز تو نشنیدم و رفتم
دارد اثر ریزه الماس بچشمم — گردی که ز مژگان ز دورت زدم و رفتم
ای همنفسان رفتن ازین محکمه همت — پژمرده مباشید که نشکفتم و رفتم
امید که در نامه من ثبت نباشد — این راز که از غیر تو بنهفتم و رفتم
ناصح مفشان بر جگرم نیش تا کیر — کین سرزده بجان از تو پذیرفتم و رفتم
این تلخی جان دادن از العبره چشید — ای اهل سلامت سخنی گفتم و رفتم
عرفی در ناسفته درین بحر بسی هست — انکار که صد درج گهر سفتم و رفتم

نیشی که رفت سینه خود ریش میکنم — تا هست فرصتی ادب خویش میکنم
نایاب گوهریست مرادم دگر ببین — دریوزه از توانگر و درویش میکنم
منفعل بر چه چیده عشق و دام پیش خوانده است — من هم بپاده بعبث پیش میکنم
بیهوده رفتنم ز فرزانگی است — تا خضر نیست رهبری خویش میکنم
دانم که نیست چاره دردم ز اضطراب — از آزر عقل مصلحت اندیش میکنم
عرفی اگر ز کاوش دل مانده‌ام چه باک — ناخن ز کار شد طلب نیش میکنم

منم که پاره دل در دهان غم دارم — بزیر ناصیه صد داستان غم دارم
دلی که زخم پذیری کند نمی‌بینم — اگر نه تیر نفس در دهان غم دارم
ازان بهیچ غم ایمنم که در دکانچه عشق — هزار قافله عشرت زیان غم دارم
چه غم که جان بغمت داده‌ام که کعبه عشق — اگر غمت بگریزد ضمان غم دارم
بگو که شادی وصل که تیغ بر دارد — که ذوق زمزمه الامان غم دارم
جوانمش بکند براعتماد که من — ستم کشیده دل مهربان غم دارم
گر از بهشت شود معصیت عنان تابم — هزار شکر که صد بوستان غم دارم
چگونه فهم حدیثم کنند بیدردان — که شهزاده ملالم زبان غم دارم
ازان دیار عدم شد مسخر عرفی — که صد سپاه بلا در ضمان غم دارم

بلب داغ چو ما خنده بمرهم زده‌ایم / لعل شادی دل سوخته از غم زده‌ایم
دل برسوایی ما خوش مکن ای عشق که ما / طعنه ناموس تو بر بام دو عالم زده‌ایم
بزم مقصود مچینید که بر بام جنون / صد ره این بزم فرو چیده و برهم زده
نقد آمد حریفان همه در کیسه ماست / وین عجب‌تر که غلط باخته و کم زده‌ایم
بروای غیر که خاموش لبان میدانند / که برین رشته گره بهر چه محکم زده‌ایم
مژده ای زخم که ناموس کلیدش گم کرد / قفل الماس که بر در مرهم زده
عرفی از باده غم نشاء شادی مطلب / این نه جاییست که در انجمن غم زده‌ایم

باز میخواهم که شوق دلربایی خوش کنم / وز برای چهره سودن خاک پایی خوش کنم
باز میخواهم که چون بلبل ز شوق تو گلی / از ترنمهای درد افزا نوایی خوش کنم
باز میخواهم که دل در دست جان آراستن / در میان دلبران هم نوایی خوش کنم
باز میخواهم نشینم بر ره وعده / خاطر خود را بهر آواز پایی خوش کنم
باز میخواهم که در راه وفا یکدم شوم / تا بکی هر دم دل خود را ز جایی خوش کنم
باز میخواهم که برخیزم ز بزم عافیت / همچو عرفی گوشه محنت سرایی خوش کنم

دلداریم با جمعی پریشان غم ادیم / کرمی میرد برای درد و ما در ماتم ادیم

بااین آمیزش و این نامحرمی کز تو دیدار آری / مکن بیگانگی با غم که با هم محرم ادیم
دمی آسوده گی با تو زدیم از دور ما زخم / که از روز ازل ممنون عهد محکم ادیم
اگر ما مرد غم باشیم تاب آریم این غم را / که ناشایسته چندین آرزومند غم او
مگو فرزانه عرفی با که گوید حالت عشقت / که ما دیوانگان هرزه گرد عالم ادیم

ز من نبود فغانی که دوش میکردم / نصیحت هم روی تو گوش میکردم
فغان ز شیوه اهل دلست این بلبل / وگرنه من ز تو افزون خروش میکردم
کرم بمجمع اغیار دکان قدم میرفت / نباله همه را شعله نوش میکردم
ز صد وصال نیاید شب آنچه من بخیال / ز شیوه های تو با عقل و هوش میکردم
جهان بیکنفس امشب به سیاری شوق / ز شرم خط نگاهی که دوش میکردم
جهان حلاوت لعل تو می‌ستودم دوش / که نیش امتیاز ز نوش میکردم
ز دست محتسب آمد بسنگ بد نامی / سبوی می که نفش ز زیر دوش میکردم
اگر براز فشانی لبم اجازت داشت / جهان براهد طاعت فروش میکردم
خوش آنکه گفت خوشم با شکایت دراز / ز شکوهات نگاهی خروش میکردم
منم باین همه تر دامنی بیان حریفی / که عیب زاهد پشمینه پوش میکردم

در آتش آمدیم و فغان نداشتیم — بودیم شمع و شوق زبانی نداشتیم

صد شیوه یافتیم ز معشوق روز وصل — در بهر نیم شیوه بیانی نداشتیم

صد ره به دیر و کعبه قدم زد ولی نگاه — دستی نیافتیم و عنان نداشتیم

دوشینه کاوکاو بسی غصه کرد لیک — در سینه ناشکسته فغانی نداشتیم

دایم زدیم غوطه در آتش برای خلق — در مجلس بهر کمانی نداشتیم

میلی نداشتیم بسودای کس ولی — در هیچ شهر نرخ گرانی نداشتیم

عرفی بتافت پنجه ما چون به بخت نیز — شکر خدا که بخت جوانی نداشتیم

دل را چه میدهی بدار القضا بریم — این صید بسمل از دم تیغت کجا بریم

یاران مدد کنید که از وادی جنون — دیوانه دل گرفته بدار الشفا رویم

این بار معصیت نه سزاوار جنس ماست — در حشر انتظار شفاعت چرا بریم

این آبرو که صاف شراب نجابت است — صد ره بخاک ریخت دیگر کجا بریم

ما آب انفعال نداریم جور بس — لازم شود مباد که نام دعا بریم

توفیق گو که پیش عطای سبیل دوست — ایمان شکسته ز کمند ریا بریم

همت به بین که وقت شبیخون احتیاج — امید ناگسسته به بخشش دعا بریم

بازار دوست کنج دو عالم چه میکند — جهدی کنیم و چشم و دل آشنا بریم

عرفی

عرفی چنین مشو که فلک داوش آمده است — آید که هرچه برده به یک نقش واریم

چند ازین شدر غم نقش مرادی زنیم — بکان آمده بغلتای مرادی زنیم

چند خود شیشه بگیریم و بریزیم بجام — یکدو جامی بکف خور زادی زنیم

بر دل صد ورق از یأس ببندیم گره — بگشاییم دل و فال مرادی زنیم

در نیاید که دمی غاشیه غم نکشیم — سر دهیم این دل و بانگ دل شادی زنیم

عرفی از مردم آلوده پریشان شده‌ایم — دست در دامن پاکیزه نهادی

خانه زاد محنتم آسودگی کی دیده‌ام — آنچه غیر از زخم چندین ز مرهم دیده‌ام

زانچه بدبستم در هنگامه اهل فنا — کین جماعت را بهر ملکی مسلم دیده‌ام

تا رضا در دیده ما کحل همت کرده است — طیلسان بخل را بر فرق حاتم دیده‌ام

طعن بی‌توفیقی زاهد و زند ابرامنت — دست جو پهنای توفیق ستاتم دیده

خود درست مردم بیگانه نشناسیم ما — زشتی در بی‌نیاز نیمهای محرم دیده

مطلب از شفقت بر ناجگیمان گو دوست — ای بسا بو نصر و افلاطون که مرهم دیده

دیده‌ام از نظم عرفی فیض اعجاز مسیح — طبع معنی در ولش هم قلب مریم دیده‌ام

گرنه خود را هیچ از ذوق جنون میساختم — دوش با این درد دل از زور چون میساختم

یاد آن دوری که تا ذوقم فزاید زور وصل — حسرت دل بردم از یادت فزون می

آه از آن هجران که دل را از خیالات محال — کام میدادم تسلی گاه خون میساختم

کی غم فرهاد و من یکسان بود گر من ز دل — غم برون میریختم صد بیستون میساختم

گر خبر میداشتم عرفی ز ناسازی او — کی چنین خود را بدست او زبون میساختم

شهید وصلم و سیراب‌تر ز یاقوتم — ز نخل طوبی تراشیده اند تابوتم

مراست معجزه مشکل‌گشا و هر ساعت — فریب میدهد امید سحر هاروتم

بدست ساده دلی دهقان کارگهم — خراب کرده تدبیر عقل فرتوتم

نه بی نسیم ز چه محتاج یاری ام — ز بی نسیم ز چه در قید سینه حوتم

چو گریه را دل پرخون شناخت دایستم — که میشود ز گریستن حباب یاقوتم

چه احتیاج بتحصیل نعمتم عرفی — که خون ز دیده دهد آب تخم دل توتم

خوش آن کسی که باشد دست آموز غمش هم — ملامت زره وار از در آید هم ز روزن هم

هجوم گریه نحتی داد بیرون از دل گرم — که جوی دیده آتش خیز شد دریای آهن هم

وفا از سنگدل یاران نهان بایست از من — بپوشیدم که عیبم دوست پیدانت دشمن

مکن اعمال

مکن اعمال در مکتوب عرفی برون ای کاهد — دلی بنویس که حسرت نامه انشا کنم من هم

چه دولتست کز گردش ز گردون ان پیچم — غمی لیلی نمی یابم دل مجنون نمی پیچم

رواج چشمها بین که با آن مردم آزاری — ملامتها که میدیدم ز دنبال اکنون نمی پیچم

بهر کامی شهیدی غمزه زین پیش میدیدم — درین عهد استخوان زاغ در هامون

نکو دامان درد از دست ال کینه ارواح حزین — که من راحت ازین درد و زنو افزون نمی بینم

نمی راه خیال غمزهات بر سینها بستی — که بر خاک شهیدان چشمهای خون نمی بینم

نمیرنجم اگر حق وفای من نمیدانی — که با این جنت از حسن آفرین ممنونی

مکن آغاز صلح انگیختن عرفی تحمل کن — گر رنگ آشتی با آن رخ گلگون نمی بینم

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم — ای وای اگر بشکوه شود آشنا لبم

پیداوری آورد همه قول طرب مسنج — گاهی بحال گریه دل میکشا لبم

بستی لبم ز شکوه و ذوق ادب شناخت — مرموی من ادا کند این شکوه با لبم

بگذشت عمر و گفت و شنو با تو رو نداد — ای بی‌نصیب گوشم و ای بی‌نوا لبم

صد بار لب گشوده و بر کس نریختیم — آنجا که موج میزند از سینه تا لبم

لب وعده کرده بود که گوید غم بدوست — وقتست اگر بوعده نماید وفا لبم

در دل گذشت یاره فرو ریختیم لب	سیخا مها که داشت نهان انجیالیم
آزار کن که سنگ دلم بعد ازان اگر	لب واکنم به شکوه به دندان بخالیم
عرفی به ترهات زن آتش که جاودان	ماند گرسنه چشم و باشد گدالیم

با جام درد و باده فنی کم کشیده‌ایم	دایم قدح نهفته ز محرم کشیده‌ایم
دامن ز جام می مکش ای محتسب که ما	جام و سبو به چشمهٔ زمزم کشیده‌ایم
دانسته‌ایم تلخی عیش گذشته را	ما خویش را به حلقهٔ ماتم کشیده‌ایم
ناسور گشته زخم نمک را چه میکنیم	ما انتقام خویش ز مرهم کشیده‌ایم
ای آسمان مناز ز پیدا و خود که دوست	آتی برای مردم عالم کشیده‌ایم
ما داده‌ایم شیوهٔ غم پیشکش قرار	عرفی جهاز مردم منعم کشیده‌ایم

هر متاع فتنه کز عشق ستمگر میخرم	صد درهم آرد منت بار دیگر میخرم
و سر هر دو افکن نبندانم کند تکلیف منه	این متاع افتاده بر بالای بستر میخرم
مهر بیهای مجوی از من که من این جنس را	غایبانه میفروشم در برابر میخرم
در محبت دل ز بازار دو دستارو زده	نیم ناز از دل به صد جان بلکه کمتر میخرم
مایه دار همتم گر خاره گرداند فلک	میفروشم پا به خاک راه و نشتر میخرم

دل به چشم دلبر و من گرم صلح انگیزیم	دم زن ما هیچ که طوطی به شکر میخرم
یک نگاه و یک تبسم گر کنی چه بایدم	نوش و نیش هر دو عالم را سراسر میخرم
روی بازار مراد امروز عرفی با منت	دامن تر میفروشم دیده تر میخرم

میفروشم راحت و عشق ستمگر میخرم	میدهم روز خوش و شب آختر میخرم
ای که بار افکنده در پیشگاه زینتم	گر متاع غم بود بگشا که یکسر میخرم
در سرشت من قبول و شیوهٔ انکار نیست	ساده لوحم هرچه بفروشند کمتر میخرم
ترک جان تلخ کامست و دگر جز بعدم	جامی ز هر مینشانم تنگ شکر میخرم
نیست غم گر در هجران شهپرم ریخت	اینک از جبریل شوقت بال دیگر میخرم
هر نگاهی کز نگاهش میخرم در روز وصل	می‌نشینم گوشه و از خود مکرر میخرم
عرفی آوردم ترازو کو متاع غم کجاست	گر متاع غم بود با جان برابر میخرم

ما خود ز دست مردم آزاده چون کشیم	لبریز گشته است ز خونابه چون کشیم
ما روی گرم را دل جان تحفه کرده‌ایم	این تحفه پیش اهل وفا بگشاده چون کشیم
ما را بود معامله با عالم قدم	منت ازین جهان عدم زاده چون کشیم
با مرد دست تنگ گری کس متیم لیک	دامن ز دست مردم افتاده چون کشیم

منزل دراز و طبع جوانمرد و وقت کم … دست از میان مردم آزاده چون کشم
دل از عنان گرفته صنم میکشد بدیر … او را بغلط بر سر سجاده چون کشم
بر روی پرست سجده بت لا فرقت لیک … این نقش بر جبین دل ساده چون کشم
عرفی بهشت نسیه و نقد وصل در برم … دست از عنان دولت آماده چون کشم

اگر بهای پهند بسر تا بپا ارزم … هر چند پیش گریه کنم بی صفا ترم
با آنکه عمرها پس کو پیکار زیست … هر روز با کرشمه او آشناترم
خود را چه سان فروشم و کس چون خرد مرا … کز کوه سر طبیعت خوبی بهاترم
نوائم از قبول بدین پایه زود کمن … از صوفیان گوشه نشین بی نواترم
ای کام بخش غمزه اگر بی نوا کشی … اول مرا که از دل خود بی نواترم
گر یار در زمانه ز ناکیش دیدیی … معلوم او شدی که از او بادفاترم
عرفی بناز بر اثر نوروان شم … کز ماه و آفتاب ترا ارخاترم

پیش بردم در قمار عشق جانان باختن … صد شکافم در دلست و یک گریبان باختن
گوی میدان وفا از زخم چوگان شکسته … گر درین میدان بسر آید بچوگان باختن
پیدل و دینم و گر نه من کجا پهواز کجا … از تهی دستی دلیرم در پریشان باختن

عمرم بگریه های هوس صرف شد کنون … عمر تازه باید هم در گریستن
درمان درد من ز مسیحا مجو که پت … دردم چنان باره مداوا گریستن
گاهی بیاد سرو قدی گریه هم چو پشت … تا کی ز شوق سدره و طوبی گریستن
هر کس که هست گریه بحالش رواست لیک … نتوان بعالمی تن تنها گریستن
عرفی ز گریه دست نداری که در فراق … درو ت رو دل تیره و الا گریستن

نه روزگار نازنی ماند که لطف ره ما من … ندارد التفات عارضش تاب نگاه من
بنسوی کسی خون مرا ریزی که در محشر … کنم گر دعوی خون یار خواهد شد گواه من
مرا کشتی و خوشحالی بدان غایت که پنداری … تو خواهی بود فردای قیامت دادخواه من
بنزدیک شما این کشته کاو عشق می آیم … بدرد و حسرت آتش کند یاد از گناه من
ز حسرت میروم سوی تو از غیرت نمی بینم … که از روی ات مباد آلودگی یابد نگاه من
ز عشق کوهکن شیرین بخود می نازد و چه … بدین خوشدلی که دارد این غرور از غرور جا
برافکن پرده و زحیرت خونی بیازم کن … چرا بسیار میکوشی در اثبات گناه من

ولا ازنجی بر گرد ده میدان میتوان تن … نمکش کردن که خاک در ده میدان میتوان دون
ومی کان غمزه صیدی بچون عرفی سلطان نند دارد … کمشتاق کند صید بهدان میتوان دون

بسا بالانشینیها عظامی را بکن ضایع
بیا و در بر هم صدر لوندان میتوان بودن

بکوشیدم که تا تسبیح بر زنار بگزینم
اگر در زمره طاعت‌پسندان میتوان

اگر دندان فشردن بر جگر این چاشنی دارد
فدای لذت سر زخم دندان میتوان

اگر گاهی لب امید عرفی تلخ میگردد
لبی شیرینی ز خجلت سرخندان میتوان

بجه رو بجلوه آید طلب نیازمندان
نه لب نیاز خرم نه لب امید خندان

گله از تهی کمندی نه روا بود همین بس
که غزال ما نیفتد بکمند صیدبندان

چکند زبون شکاری که چنین نگار گاهی
که خم کمند بوسد لب جیب سرکمندان

بکرشمه بنازم که زباد دامن آن
زده موج زهر آفت بگلوی هوشمندان

چه دلست آه ازان دل که درو حی چشش
نه علامتی ز ناخن نه جراحتی بدندان

نه چنان نیاز عرفی که عنان رود ز دستت
تو هم این حدیث میگو سبک عنان خندان

تا تیغ بکف یابی بر نفس و دوستی زن
تا سنگ بدست آید بر شیشه چستی زن

چون مرغ چمن تا کی بر آب هوا جوشی
رو از صفت خود بر شعله پرستی زن

اندوه مسلط کن بر شادی و در فطرت
شمشیر بلندی را بر تارک پستی زن

نادیده عدم خامی در زن بوجود آتش
چون سیر عدم کردی بازار درستی زن

در راه طلب عرفی هوش سبک سر و
چو هوش زنی ماند بر کوچه مستی زن

اینک رسید وعده کشاد نقاب کو
زنقیم تا دریچه صبح آفتاب کو

جامی کشیده محتسب و شیر میکند
کو تازیانه ادب احتساب کو

خونم حلال بر تو ولی داور جزا
گر پرسدم شهیدی که گشتی جواب کو

کیفیت شباب هم از جنس کیمیاست
اینک شباب نشاء عهد شباب

ما لب بالعطش نگشاییم و تن زنیم
آخر وجود آب ضرورت آب کو

صد درد دل گذشت و شکر خنده کرد
هان ای زبان دل که چه اضطراب کو

نور جمال دوست ببخشد درین نظر
کو دیده بجو حوصله آفتاب کو

عرفی مگو که هستی در راه عدم دراز
اینک شدم سوار عنان کو رکاب کو

ای نه فلک ز خوشه صبح تو دانه
در قصر کبریای تو عرش آشیانه

در تنگنای کوچه شهر جلال تو
وز پیش تنگه زمانه کمین کارخانه

پروازگاه طایر صنعت کجا بود
جایی که دار و ازدو جهان آشیانه

ز توسن سپهر سراسیمه رفت
تا حکمت گرفته بکف تازیانه

ذات تو جاودست بایجاد هر محال — آیا بآفرید چون خود یگانه
عفوت ثواب دشمن و حلمت گناه دوست — هر گاه چیده عاطفت دام و دانه
عرفی تمام معصیت آمد بدست او — هست از عنایت تو غفران بهانه

نفسی که غمزه آن بصف بلا نشسته — بهوای دل سیاهی بره فغان نشسته
جو رسی بتربت ما مفشان غبار دامن — که غبار درد و محنت بمزار ما نشسته
ز دو عالم کام جویم که میان تنگدستان — بهزار ناامیدی اثر دعا نشسته
روم از جهان و شادم که برای یاد ماتت — ز خیال غمزه تو چشم بلا نشسته
تو و بزم عیش عرفی من و کوچه که دردی — سر خونچکان فتاده و دل از نوا نشسته

ای که سر تا قدمم را بجنون داشته — تا مرا داشته غرقه بخون داشته
سر انصاف تو گردم که بااین حسن — از دل ما طمع صبر و سکون داشته
گر دلیرانه بنازی بمن ای چرخ رواست — تا تو در معرکه خصم زبون داشته
نوش کن خون دلم تا بشناسی ای خضر — گر تو در چشمه حیوان همه خون داشته
دل عرفی بخر از خویش بخورشید فروش — تا ببینی که چه از دیده درون داشته

ساغر لب ریز وصل بر کف عشاق نه — زمزمه آتشی بر لب مشتاق نه
زمرهمت ریختم در جگر هر دوا — دست تسلی کنون بر دل تریاق نه
ای قلم شعله زن پرده دل باز زن — آتش حسرت فروز در دل اوراق نه
حسن صنم پرده سوخت ای دل بیداد دوست — ناصیه بر خاک بند حوصله بر طاق نه
عرفی اگر جگر شعله ندانی بسخت — صد فلک از دود دل بر سر آفاق نه

خیز و شراب جنونم زان قد جلوه بساز — روی بروی عشوه کن دست بتاب نازده
ای دو سه روز گشتم نام وفا بجو کنون — مرهم داغ خویش را از نمک امتیاز ده
توسن ناز کرده زین میل عافیت کزین — هوی بموی خویش را مژده ترکتاز ده
کی دو عروسش هم تاب مشارکت بود — یا در حرم می فکن یا به طلاق آن ده
پیشه سامری بود نمک کرشمهای تو — یا بفدای عشوه کن یا برکات بازده
یارب از آن کرشمه ام کاوش دل نصیب کن — سینه کبک را دو را ناخن شاهباز ده
دم زده عرفی از وفا تا زدش بامتحان — دشنه ز سر داده را آن مژه دراز ده

عاشقی دکان رسوایی شده دکان من — برده ام شمشیر ره زیر سر زانوی من
عشق از بازیچه شبها بش مجنون مباش — سر بپای چشم جانان و پی آهوی من

دل بود شایسته درد آنگه اضطرابی
درد اگر آرام گیرد دستش از دامن بدار
موج از درد چند درمان لب لب شد ولی
کوه الماس از شوق تماشا در دست

تهمت درد ار برای شکوه بر سر مومنه
عافیت گر غم شود زانوش بر زانو نشینه
گر بساط مرگ بستر باشدت پهلو منه
با کسی در جلوه گاه دوست عرفی رو منه

بشتاب در راه طلب گند رسد آسوده
تحصیل دو دستی آسان ز رهت آرایش دوکم
کی نعمت دیدار او میکشی اندر حوصله
هر شاخ گاه در جهان بکند آن شجر ازاسم نو
اندیشه نه افسوس عرفی چه پسندی دست این

این ره که بی پایان خوش پشت از قدم فرسوده
دست از طلب کوته مکش تا ممکنت انگشت زده
موسی کجا و غم کند از دست و لب آلوده
کو از تو در عالم بجان بر دو پستان حسوده
که سر بزانو ماندی که دست بر هم سوده

تا برانی که دوست پسند ارکشی
تا کی از عشق هیچ باز ا ...
آتشم زن که زنده گردم باز
تا کی ای دل عروس همت را
عشق را شو که خویش را آرم

بکشی چون مس ار سر از کشی
بشکنی جام و در خمار کشی
گر چو شمع هزار بار کشی
عقد بندی و در کنار کشی
در شبیخون روزگار کشی

در قیامت کند گل افشانی
ترسم ای عشق مهربان که مرا
مردم از شوق ای دعا وقت
منت قلم ار کنی قیمت
تماشا طلب ترحم را

بلبلی را که در بهار کشی
پیر زانوی روزگار کشی
گر کشی تیغ و انتظار کشی
دو جهان را بزیر بار کشی
عرفی خویش را چو زار کشی

بهار رفت نکردیم غم جای خوشی
بهار رفت و بهنگامه نوا سنجان
بهار رفت و بستان کرانه دوست دمی
بهار رفت و نبردیم معنان بچمن
بهار رفت و بگلبانگ بلبلان چمن
ترانات تو عرفی خوش نشد دانایان

بر مسند سر نشستم در هوای خوشی
دمی بهوش نرفتیم در هوای خوشی
نداشتیم سر دو دی بهای ای خوشی
دلی گرفته ز عمری و دلگشای خوشی
پیاله نکشیدم در هوای خوشی
ندیده ام بجهان چون تو راز جان خوشی

اگر آرایش از دو کانچه ناموس بتابانی
یکسر کامیچ از اسباب نم و رضوان رفته
جز عنت از دل آتش ز پستان گر شود روشن

سر اویل بدر و دجله طاوس بتابانی
همه هیهات پرواز همه افسوس بتابانی
در اندازی در آتش سبحه و ناقوس بتابانی

ادب از دست بگذاری بسودای اجل
بلعلش جان دهی فرزند تاش بوس بستانی

سان سرمایه مقصود کان نایاب رغبت دنی
بجوی گرد بندت صفا محسوس بستانی

من جیسه غم عشوه نمای که تو باشی
بیمار بامید دوای که تو باشی

لطف یکسان کز نکند عیب نگیرند
غارت زده مهر و وفای که تو باشی

مردم همه جویند نشاط و طرب و عیش
من خسته آشوب بلای که تو باشی

ای بخت ز شاهی بگدایی نرسیدم
در سایهٔ میمون همای که تو باشی

این بس که ملایک بتماشای تو جمعند
اندیشه بگنجد بسرای که تو باشی

خورشید بگرد سر سر ذره نگرد و
آنجا که خیال تو و جای که تو باشی

عرفی جگر بضیافت بروش وصل
با نعمت دیدار گدای که تو باشی

نه نجیب تو بدارمی ادب نمان ستی
که بچین زلف ساقی نکنم دراز دستی

چه کشی بناز شکر تو بگو فدای من شو
که گران نمی فروشد متوکس متاع هستی

چه عقوبت یا رب من عافیت گزین را
نه امید زنده مردن نه گمان تن درستی

همه نقد و جنس ایمان بتو بر فشاندم اکنون
تو و ننگ آن بضاعت من و عیش تنگدستی

ره طاعت تو یارب که رود چنانکه شاید
چو نیاید از برهمن بسزا صنم پرستی

کلیمانه

ای گل ز من سوخته خرمن بگریز
چشم چمنی ز دامن گلخن بگریز

من آتشم آتش تو گلی گل زنهار
یکمرتبکی من مبین و از من بگریز

دستی دارم که در گریبان غمیست
پای دارم که وقف دامان غمیست

چشمی دارم که باغ و بستان بلاست
جان دارم که دین و ایمان غمیست

دین با دل ریشها ای آب و نمک
در طور شدم نه دیو هم و نه ملک

شوقم چو قدم ز طور بالاتر زد
برداشت کلیم بانگ الله معک

گل را همه آتش جگری می بینم
حسن را همگی زخم نظر می بینم

یا رب چه شراب داده عالم را
کز حال خودش خرابتر می بینم

عرفی منم آنکه در عدم در سفتم
گرد عدم از صورت معنی رفتم

آن شاعر ساحرم که در صبح ازل
تاریخ تولد دو عالم گفتم

از گریه تلخ دیده آتشناکست
آلوده بخون و از تماشا پاکست

از بس که شکسته ام ز بیم تو نگاه
گویی که مرا دیده پر از خاشاکست

ای شوق لبت ز صبر من برده ثبات — تلخ از شکر تبسمت کام نبات

مشتاق لبت را چو اجل خون ریزد — از تیغ اجل فرو چکد آب حیات

عرفی چه زنی طعن خرد بر من مست — مردان ننهند راز دل بر کف دست

آن نوحه که نام لب نخوانده دانیم — وان گریه که دل بدیده نگذارد هست

عرفی بکجا رفت دل آتش خیز — کو گریه تلخ و کو دیگر ناله تیز

نگذاشته آن کعبه که نامش دل بود — بشکن قلم این هوس ز اشک آمیز

عرفی تو ز رغبت تمام مستی تو — انجم بچه مایه بار بر بستی تو

فرد است که در دست تهی مقصود بکف — جویای قناعت و تهی دستی تو

عرفی صف مدعا شکستم رستم — در زاویه رضا نشستم رستم

اینک ز دم چو دم بهزاران نخجیر — سر موی کند صد اگر بستم رستم

گر دل بره عشوه نیابی چه شود — یابد دلم از عشق صفایی چه شود

صد کعبه بسومنات آباد است — معمور شود کلیسیایی چه شود

ای آنکه بسنگ خویش دشمن شکنی — بر تارک خویش کلهشان جن بجنی

با خویش چنان باش که با دشمن خود — با دشمن خود چنان که با خویشتنی

عرفی دل من که مست جانان منست — از عالم قدس پس آمده مهمان منست

مگذار که پامال شود در ره کفر — رحمی که جگر گوشه ایمان منست

شیراز که دریای معانی گهر است — یکتا گهرش عرفی صاحب نظر است

بس کرده ظرف ما هوشیاری مکند — هر گوشه پشته‌ش الهم است

از دیده ما بجز حیا نتوان یافت — ز آیینه بجز نور و ضیا نتوان یافت

آلودگی که آب عصمت ببرد — در سلسله نگاه ما نتوان یافت

عشق تو خرابات نشین می باشد — کوی تو بهشت عقل و دین می باشد

در دور تو مست جان و دل بر کف دست — در عهد جان در آستین می باشد

از زهر ستیزه خوی او می شوید — در چشمه حسن روی او می شوید

از پیچش دل طره او می شکند — وز گریه شکسته موی او می شوید

این ناله در آتش خود نیست کباب — این گریه که از شیشه غم خورد شراب

مرغیست که آتش از هوا میگیرد — مستیست که از خمار جوید می ناب

وقتست که یاران گلستان بزمند
گلهای نشاط در گریبان ریزند
بلبل بهوای باغ بشکست قفس
این مژده بشاخ و برگ بستان ریزند

عرفی دل و طبع تو بستم کار مباد
نیش تو بسینه کشش کار مباد
شیرین نمکان جلوه کنند بی نیشتر
این چشمه نوش نیشتر زاد مباد

انگشت که زر او بغم بسته کند
دل از هجوم داغ گلدسته کند
[illegible] چه حاجت علاج
ای وای بران کش دم اخگر بسته کند

عرفی که همیشه در سلامت دل داشت
دیدم که عجب جای از آن [illegible] داشت
صد پشته شعله دهشت بر تن بودی
صد خوشه ناله بر سر مو داشت

عرفی که بجز زه کردیم خو میداد
دیدم که عنان بباد خود میداد
از بهر دل اندیشه تنگی میکرد
[illegible] که وکی بار میداد

ای ساکن دل که شمع [illegible] شده
وی راحت جان که آفت دین شده
آشفته دل دارم و بودی خال
جان میدهم اکنون زرجه غمگین شده

بی یاد لب تو خضر دل مرده شود
بی فیض رخت بهشت پژمرده شود
افسرده شود دلم ز تاثیر غمت
از آتش اگر کباب افسرده شود

عرفی کله پسر مکن کج جای کله
توفیق رفیق سرتنگ حوصله نیست
سرجا جاهیست تو سنگی در وی مست
صاحب نظری لیک بهر قافله نیست

پروانه کند زیارت نور از دور
زان شمع بود بسینه من غیرت نور
عشق تن و پروانه بهم کی ماند
من شعله سینه و زرم آن شعله دور

ای زلف عروس شادمانی شب تو
آرایش بزم عیش مشرب تو
انباشته جهان زنمک داغ دلم
اما نه از آن نمک که دارد لب تو

چندانکه شدم زبیخودی دست دعا
تیری نزدم بر هدف شست دعا
آنم زدعا مانع و از شوق طلب
بیم است که پر برآورد دست دعا

ای عیش بآلایشت آمیخته اند
وی غم زصفای سینه ات ریخته اند
ای عشق عجب درو سرشتی پیداست
کز آب و گل منت برانگیخته اند

بر ساغر من که عشق از آن نشا برد
حد نیست کسی را که بدعوی نکرد
ته جرعه خویش اگر بخاک افشانم
دریای محیط از آن بکشتی گذرد

عرفی که بود مزوری شعبده باز … تسبیح ملک فروش ناموس نواز
پرسوخته طاوس عفونت پرواز … مجنون زنگی چو چشم لیلی همه ناز

ای محتسب از من بگذر و ز علم … من دیر نشینم و باده نوشم و غلم
بر شیشه من چو سنگ میزند ازمایی … زنار شود و بت شکند در علم

ای عشق بیا مانع آلایش باش … ای ملک وجود کرم آلایش باش
خیزای هوس از دلم تا دم حشر … جاروب کش حرم آسایش باش
در عرصه عشق تنگ میدانی به … از گفت و شنو سکوت و حیرانی به
بلبل نشوی در چمنش فاخته شو … یک نغمگی از هزار دستانی به

عرفی منم آنکه گوشه چشم بی ابراست … هستم همه عیب و موبمویم هنر است
آن عابد برهمن پرستم که مرا … طاعت زکنه بتوبه محتاج‌تر است
کی ملک دلم پذیرد آزادی کی … کی زین غم و درد یابم آزادی کی
پیچیدگی انکار کاندرین دوره … بس دور که تا کی رسد و شادی کی